

سوسنگرد، نامی آشنا و حماسه کم‌نظیر سوسنگرد یا معرکه شرف و افتخار، حادثه‌ای شورانگیز از حماسه‌های بلند دفاع مقدس ما است. سوسنگرد مرکز دشت آزادگان در غرب اهواز و در ۶۵ کیلومتری آن واقع شده است. رود کرخه از شمال شهر و شعبه‌ای از آن به نام نیسان از درون شهر از شمال به جنوب می‌گذرد. مردم سوسنگرد عموماً از شیعیان عرب زبان خوزستان و سابقه‌ای درخشان در دفاع از کشور ایران بویژه در جنگ اول جهانی در مقابله با سربازان و نیروهای انگلیس و تحت زعامت علمای بزرگ وقت دارند، و در دوران دفاع مقدس نیز با شجاعت و حضور رزمندگان خود در طول جنگ نمونه‌های فراوانی از مقاومت و پایمردی ارائه نمودند. در حال حاضر حدود ۴۴ هزار نفر جمعیت دارد که تعداد

زیادی هم از مرزنشینان در طول جنگ تحمیلی به این منطقه که نسبت به خطوط و نقاط مرزی امن تر بود کوچ نمودند.

شغل اکثر مردم در منطقه دشت آزادگان کشاورزی و دامداری است و بطورکلی دارای آب و هوای گرم می باشد. به برکت وجود رود کرخه ورود نیشان منطقه ای مناسب برای کشاورزی و در کنار رودها و نقاطی که آب زراعی دارند منطقه ای سرسبز می باشد، عموماً همه ساله در اواخر زمستان و اوایل بهار طغیان رود کرخه سبب آب گرفتگی وسیعی در منطقه دشت آزادگان می شود که به همین دلیل کناره رودها، سیل بندهای خاکی با ارتفاعی حدود سه متر احداث شده است که گاهی شکستن این سیل بندها موجب خساراتی به خانه های روستایی و زمین های کشاورزی و محصولات آنان می شود. در طول جنگ هم چندبار از طغیان رود کرخه و حتی با احداث سد موقت روی کرخه کسیر آب روز بطرف محل استقرار دشمن هدایت شد که البته موجب تخریب جاده اصلی سوسنگرد و پل ها و منازل روستائیان هم شد ولی تا مدت ها (تا سوم خرداد سال ۱۳۶۱ و آزادسازی خرمشهر) بخشی از جنوب شرقی سوسنگرد از رود کرخه تا جاده سوسنگرد به حمیدیه و از این جاده تا نزدیکی هویزه و خطی به موازات کرخه کور زیر آب بود و طبیعتاً به یک نزار با هوای مرطوب تبدیل شده بود.

هم اکنون سوسنگرد شهری است فعال که یک پل زیبا و بزرگ روی رود نیشان، دو قسمت شرقی و غربی آن را بهم متصل می نماید.

دارای حداقل حدود شش میدان تقریباً بزرگ (به تناسب شهر) که در دو میدان آن تاکنون تندیس‌هایی به یادبود پیروزی‌ها و ایثارگری‌های مردم و رزمندگان در دفاع مقدس ساخته شده است، دارای مسجد جامع، مصلی برای اقامه نماز جمعه، حوزه علمیه برای درس‌های مقدماتی حوزوی، بیمارستان، شعبه دانشگاه پیام‌نور، سالن ورزشی سرپوشیده، سالن اجتماعات (اداره کل ارشاداسلامی)، کتابخانه عمومی، ... و سایر ادارات موردنیاز می‌باشد. عمده روستاهای آن بعد از انقلاب اسلامی و پایان پذیرفتن جنگ تحمیلی برق‌رسانی شده‌اند.

در ایام پیروزی انقلاب اسلامی مردم سوسنگرد هم همانند سایر شهرها و مردم ایران تلاشی ارزنده داشتند و بعد از پیروزی نیز حوادث مهمی بخصوص تحرکات ضدانقلاب وابسته به رژیم عراق در منطقه بوقوع پیوست و سهولت ارتباط با مناطق مرزی و رفت و آمدهای عوامل نفوذی عراق مشکلاتی را در منطقه بوجود آورد، و زمانی که دکتر چمران برای بستن راه‌های نفوذ خرابکاران و ضدانقلاب از مرزهای جنوب به خرمشهر و شلمچه و خوزستان آمد، چندبار هم به سوسنگرد سفر کرد و برای مردم خوب منطقه سخنرانی نمود و چون مشاهده کرد که مردم منطقه به زبان عربی تکلم می‌کنند، از دوستان لبنانی و همسر لبنانی خود خواست که مدتی در سوسنگرد بمانند و با برنامه‌های فرهنگی و روشنگری‌ها، عمق توطئه دشمن و اهمیت و ارزش و عظمت انقلاب اسلامی را برای مردم منطقه به

زبان عربی بازگو نمایند و بالاخره به رغم همه تلاش‌ها و توطئه‌های دشمن، مردم خوب منطقه با صفا و پاکی عشیره‌ای خود، توطئه‌ها را خنثی نمودند و سوسنگرد همچنان سوسنگرد بود.

در اولین روزهای هجوم گستره و یورش نظامی عراق به سرزمین ایران اسلامی، دکتر مصطفی چمران و حضرت آیت‌الله‌خامنه‌ای که هر دو نماینده امام در شورایی عالی دفاع و نماینده مردم در مجلس شورای اسلامی بودند با نظر و توصیه حضرت امام خمینی^(ره) براساس سازمان دادن نیروهای مردمی و مقاومت در مقابل حمله گستره عراق و سد نمودن پیشروی بیشتر و برنامه‌ریزی انجام حمله‌های چریکی، روز هفتم مهرماه ۵۹ با یک هواپیمای سی یکصدوسی به همراه حدود ۶۰ نفر از رزمندگانی که در کردستان تجربه داشتند، وارد اهواز شدند و از همان بدو ورود و شب اول حمله‌های چریکی و ضربتی خود را علیه نیروهای عراقی که با غرور و جسارت تمام تا حدود ۶ کیلومتری اهواز پیش آمده بودند، آغاز نمودند. دکتر چمران با تجربه‌های فراوانی که در کردستان در نبرد با ضدانقلاب و نوکران رژیم عراق و همچنین در لبنان در نبردهای سنگین علیه رژیم غاصب اسرائیل و جنگ‌های چریکی داخلی اندوخته بود به آموزش و سازماندهی نیروهای داوطلب مردمی پرداخت و تعداد زیادی رزمنده جان‌برکف آماده دفاع و رزم علیه دشمن را در سازمانی منظم به نام ستاد جنگ‌های نامنظم سازماندهی نمود. بدینگونه ستاد جنگ‌های نامنظم شکل گرفت و بوجود آمد و

در جبهه‌های غرب و جنوب اهواز خط دفاعی خاصی را بوجود آورد. مردم و نیروهای داوطلب با شنیدن تشکیل چنین ستادی برای دفاع و مقابله با دشمن متجاوز تحت نظارت حضرت آیت‌الله خامنه‌ای و با فرماندهی دکتر چمران از هر سوی ایران شتافته و بتدریج نیرویی شجاع و شهادت‌طلب و رزم‌آزموده در این منطقه خودنمایی کرد بگونه‌ای که قطعاً از سقوط اهواز جلوگیری شد. بتدریج که تنور جنگ گرم‌تر می‌شد نیروهای بیشتری به این ستاد می‌پیوستند و با نظم و انضباط خاصی که حاکم بر آن بود خطوط دفاعی طولانی در مقابل دشمن از کنار کرخه‌کور، (چهارطاق، عباسیه، فرسیه، کوهه) تا جنوب سوسنگرد (روستاهای مالکیه، ساریه) و بعداً در شمال رودکرخه تا جابر همدان نزدیکی‌های بستان تشکیل داد و بخوبی از این خطوط با امکاناتی اندک ولی روحیه‌ای قوی دفاع می‌نمود.

این ستاد خدمات ارزنده و خالصانه‌ای را انجام داده و نمونه یک تشکیلات پویای مردمی بود، در طول حدود یکصد کیلومتر جلوی دشمن را سد نمود و او را خاکریز به خاکریز مجبور به عقب‌نشینی ساخت و شهدای بزرگواری را تقدیم داشت که از جمله عارف وارسته و دانشمند متعهد و معلم مخلص و جنگجوی بی‌نظیری چون دکتر چمران بود، که در ظهر خونین ۳۱ خردادماه ۱۳۶۰ در منطقه دهلاویه (بین سوسنگرد و بستان) به شهادت رسید. ستاد جنگ‌های نامنظم پس از شهادت شهید دکتر چمران تا اواخر

سال ۶۰ به کار خود ادامه داد و پس از سازماندهی بسیج زیر نظر سپاه، رزمندگان و همه امکانات آن براساس تصویب شورایی عالی دفاع به بسیج سپاه اهواز منتقل شدند و بسیاری از رزمندگان داوطلب و شجاع و شاگردان مخلص شهید دکتر چمران همچنان به راه خود ادامه دادند و تا پایان دوران دفاع مقدس همچنان در سنگرهای دفاع از میهن اسلامی حماسه می‌آفریدند. یکی از بارزترین و زیباترین عملیات حماسی نیروهای ستاد جنگ‌های نامنظم در کنار سایر نیروهای موجود آن زمان، همین معرکه شرف و افتخار یا آزادسازی سوسنگرد، متن اصلی این کتاب است.

در نخستین روزهای حمله عراق به ایران اسلامی نیروهای عراقی از مرز چزابه وارد خاک جمهوری اسلامی ایران شدند و پس از اشغال بستان به سوی سوسنگرد روی آوردند و مقاومت‌های پراکنده مدافعین محلی و رزمندگان دیگر را درهم شکستند و با عبور از سوسنگرد بطرف حمیدیه روانه شدند که در حمیدیه تانک‌های عراقی در گل‌ولای منطقه زمین‌گیر شدند و با آتش آرپی‌جی رزمندگان شجاع و چریک‌های شهادت‌طلب و موشک‌های تیزپروازان هوانیروز، تانک‌ها به آتش کشیده شدند و دشمن مجبور به عقب‌نشینی تا پشت سوسنگرد شد، در این زمان هنوز سوسنگرد در این شهر اقامت داشتند و هم‌رزم سایر رزمندگان در مقابله با دشمن می‌جنگیدند و مقاومت می‌کردند.

نیروهای عراقی مجدداً در روه‌های حدود ۲۲ و ۲۳ آبان‌ماه سال ۱۳۵۹، یعنی دومین ماه جنگ تحمیلی به سوسنگرد از غرب و جنوب نزدیک و بالاخره شهر را محاصره کردند. تعدادی نیروهای سپاه، تعدادی نیروهای داوطلب ستاد جنگ‌های نامنظم، تعدادی از عشایر رزمنده و بالاخره مردم سوسنگرد به محاصره دشمن افتادند و این محاصره سه روز بطول انجامید و در روز سوم تعدادی تانک‌های عراقی وارد سوسنگرد شدند و رزمندگان بشدت مقابل آنها با سلاح‌های سبک و امکاناتی اندک و ناکافی مقاومت می‌کردند درحالی که نه مهماتی برای آنها مانده بود و نه حتی غذا داشتند و تعداد آنها از چند صد نفر تجاوز نمی‌کرد، ارتباط تلفنی آنها در روز سوم هم قطع شد، بی‌سیم هم هیچ یک نداشتند. در آخرین روز ستوان اخوان فرمانده رزمندگان ستاد جنگ‌های نامنظم که خود از پرسنل داوطلب نیروی هوایی و متخصص برق و الکترونیک بود با استفاده از سیم‌های تلفن آزاد، با اهواز در تماس بود که در حوالی ظهر تماس او یکطرفه شد و فقط آنچه را می‌دید می‌توانست گزارش نماید ولی چیزی نمی‌شنوید، او چگونگی ورود تانک‌ها را به شهر و مقاومت عده‌ای از یاران خود را در پاسگاه ژاندارمری شهر فقط گزارش می‌داد که این ارتباط تلفنی یکطرفه او هم قطع شد و به نظر می‌رسید که شهر در محاصره کامل عراقی‌ها است.

در این ایام تلاشی سخت به عمل آمد تا یکی از تیپ‌های زرهی لشکر ۹۲ زرهی خوزستان که از ذرفول عازم آبادان و به اهواز

رسیده بود، قبل از رفتن به آبادان و خرمشهر با کمک نیروهای سپاه و جنگ‌های نامنظم بطرف سوسنگرد برود و حمله‌ای را برای آزادسازی سوسنگرد آغاز نماید که این امر مورد موافقت فرمانده کل قوای وقت قرار نمی‌گرفت و از آنجائیکه این تیپ زرهی (تیپ زرهی دزفول) دو سوم نفرات و تجهیزات یک تیپ کامل را هم نداشت فرمانده نیروی زمینی وقت هم با این عمل براساس موازین نظامی موافق نبود چون حداقل سه تیپ کامل زرهی عراق اطراف سوسنگرد موضع گرفته بودند یا در پشتیبانی و احتیاط بودند. ولی دکترچمران که طرحی نو در انداخته و این طرح را برای اولین بار، او ارائه داده و عمل نمود و موفق هم شد که روی نیروهای سپاه و جنگ‌های نامنظم یا بطور کلی نیروهای مردمی و بسیج که دارای روحیه بسیار بالایی بودند حساب باز کرده بود و تا نیمه‌های شب ۲۵ آبان‌ماه هنوز دستور انجام این حمله به این تیپ صادر نشده بود تا آنکه با تلاش حضرت آیت‌الله خامنه‌ای به فرمان امام خمینی^(ره) -رهبر کبیر انقلاب- این دستور شبانه صادر و به نیروهای عمل‌کننده ابلاغ گشت و صبح روز ۲۶ آبان تک نیروهای خودی بسوی سوسنگرد آغاز گشت و آنچه را که به عنوان متن اصلی کتاب می‌خوانید نگارش و توصیف یک نیم‌روز، از صبح ۲۶ آبان‌ماه تا نزدیکی‌ها یظهر همان روز است که شهید دکترچمران به درخواست و اصرار به رشته تحریر درآورد.

در اینجا به چند نکته زیبا بایستی اشاره نمود که این نکات بصورت مقاله‌هایی مختصر با توضیحات اندک ارائه شده است.

نکته‌ای در شب حادثه یا شب تاسوعا و دیگر نکات بعد از حادثه رخ داده است که به ترتیب تاریخ نگارش یا ماجرا آمده است.

دکترچمران در روز حادثه، ۲۶ آبان‌ماه، حمله‌ای شهادت‌طلبانه و تجربه‌ای تاریخی را آغاز می‌کند و گرچه بالاخره زخمی و روانه بیمارستان می‌گردد ولی روش مقابله با عراق را هم تجربه می‌کند و هم به دیگران می‌آموزد و این تقریباً همان روشی بود که با هماهنگی نیروهای ارتش و سپاه و بسیج درکنار هم به فتوحات و پیروزی‌های بی‌نظیر تاریخی همچون نبردهای فتح‌المبین و بیت‌المقدس و آزادسازی خرمشهر انجامید و چشم جهانیان راه خیره ساخت.

در بیمارستان پس از پایان عمل جراحی به اصرار مسئولین، مصاحبه‌ای تاریخی را برگزار می‌کند و همان شب دوستان خود (شهید سرلشکر فلاحی، شهید کلاهدوز، شهید حجت‌الاسلام محلاتی، شهید رستمی، استاندار وقت خوزستان و تنی چند دیگر را به عیادت و دیدار او آمده بودند کنار تخت بیمارستان توصیه می‌کند که در همین ایام عاشورای حسینی به ارتفاعات الله‌اکبر حمله کنید و از این جوش و خروش پیروزی و روحیه حسینی رزمندگان تا از دور نیفتاده است استفاده کنید، گرچه این حمله عملی نشد ولی بالاخره او با همین روش و نقشه نظامی چند ماه بعد با پای مجروح که هنوز اثرات این روز واقعه را در خود داشت، در اعداد اولین نفراتی بود که از میان گل‌ولای جنوی این ارتفاعات گذشت و پای به بلندترین نقطه گذاشت و بر فراز تپه‌های الله‌اکبر ندای پیروزی الله‌اکبر را سرداد،

بگونه‌ای که شهید فلاحی (رئیس وقت ستاد مشترک ارتش) در صبحگاه روز ۳۱ اردیبهشت ماه سال ۶۰ روز آزادسازی ارتفاعات الله‌اکبر، درحالی‌که پیشروی تانک‌های یک تیپ از لشکر ۹۲ زرهی خوزستان را به سوی ارتفاعات الله‌کبر با دوربین نظاره‌گر بود با تعجب و شادی زایدالوصفی گفته بود: «چهره آقای دکترچمران را بر فراز ارتفاعات الله‌اکبر می‌بینم، الله‌اکبر».

امید است که گوشه‌ها و جزئیات ناگفته‌ای از رشادت‌ها و دلیری دلاورمردان صحنه‌های دفاع مقدس و ایثار و شجاعت بی‌نظیر و شهادت‌طلبی عارفانه روح بلندی چون شهید دکتر مصطفی چمران در این دست‌نوشته‌های زیبا و بدیع روشن شود گرچه هیچگاه حال و هوای خاص جهاد و شهادت و ایثار یا عاشقانه‌ترین عشقبازی عشاق وارسته را با زیباترین قلم‌ها نیز نمی‌توان به تصویر و بیان کشید، و چنانچه کاستی و نقصی در تدوین و تنظیم و توضیح این دست‌نگاشته‌های زیبا با تذکار و اصلاح آنها بر این حقیر می‌بخشید و منت می‌نهد.

مهدی چمران

توضیح:

در شب حمله حماسی و سرنوشت‌ساز آزادسازی سوسنگرد، که شب تاسوعا نیز بود، شور و هیجان کربلا و عاشورای حسینی دکترچمران را به وجد آورده بود و در عالمی دیگر سیر می‌کرد، با آنکه پای بر زمین داست ولی نگاهش به آسمان بود و با خدای خود و با سرور شهیدان امام حسین^(ع) راز و نیازها داشت.

در نیمه‌های شب از سنگرهای رزمندگان ستاد جنگ‌های نامنظم در جنوب جاده سوسنگرد در منطقه طراح (روستایی در جنوب کوت سیدنعمیم) بازدید می‌نمود و در آن حال و هوا این نیایش را بدست خویش نگاشته است و آرزویی را با حسین سرور شهیدان مطرح می‌سازد، که سکوت و تبسم زیبای او در لحظات شهادت برآورده شدن این آرزو را متصوّر می‌نماید.

گرچه تصور می‌شود که همه این ماجرا مربوط به خود اوست
و زمزمه سوزناک هم آرزویی درونی او و راز و نیاز دائمی او در
سرزمین خوزستان یود و بنابر عادت دیرین خود از سر خضوع
آرزوها و نوشته‌های خود را بنام دیگران می‌نوشت.

نیایش:

ای خدای بزرگ! دست از جهان شسته‌ام، و برای ملاقات تو به کربلای خوزستان آمده‌ام. از تو می‌خواهم که مرا با اصحاب حسین محشور کنی، آرزو دارم که بر خاک داغ خوزستان در خون خود بغلطم، و به یاد عاشورای حسین^(ع) خود را در قدم مقدسش بیافکنم، و این عقده هزارو چهارصد ساله را که بر دلم فشار می‌آورد و همیشه با تو می‌گویم: «یَٰلَیْسَیْنِیْ کُنْتُ مَعَّکَ» را برآورده کنم.

این زمزمه سوزناکی بود که در دل شب، از سینه سوزانی اوج می‌گرفت و من در کنار سنگرش می‌شنیدم و آنچنان به زمین می‌خکوب شده بودم که نمی‌توانستم حرکت کنم، اشک از چشمانم فرو می‌ریخت و من هم در عاشورای حسینی فرو رفته بودم و احساس می‌کردم که به خدا نزدیک شده‌ام و در ملکوت‌اعلی پرواز می‌کنم.

ای حسین! ای سرورم، من هم آمده‌ام تا در رکابت علیه کفر،
ظلم و جهل بجنگم، با همه وجود آمده‌ام، تاسوعاست، گروهی بزرگ
از یزیدیان با تانک‌ها، توپ‌ها، زره‌پوش‌ها، ماشین‌های زیاد و سربازان
فراوان در حرکتند. حق با باطل روبرو شده است. دشمن سیل آسا پیش
می‌آید، و من می‌خواهم مثل یکی از اصحاب تو در کربلا بجنگم.

ای حسین! در کربلا، تو یکایک شهدا را در آغوش
می‌کشیدی، می‌بوسیدی، وداع می‌کردی، آیا ممکن است، هنگامی که
من نیز به خاک و خون خود می‌غلطم، تو دست مهربان خود را بر
قلب سوزان من بگذاری و عطش عشق مرا به تو و به خدای تو
سیراب کنی؟

من از این دنیای دون می‌گریزم، از اختلافات، از تظاهرات، از
خودنمایی‌ها، غرورها، خودخواهی‌ها، سفسطه‌ها، مغلظه‌ها، دروغ‌ها و
تهمت‌ها، خسته شده‌ام، احساس می‌کنم که این جهان جای من نیست
آنچه دیگران را خوشحال می‌کند مرا سودی نمی‌رساند.

من در زندگی خود، معرکه‌های سخت و خطرناک زیاد دیده‌ام؛ فراوان، به حلقه محاصره دشمن درآمده‌ام، به رگبار گلوله‌ها و خمپاره‌ها و توپ‌ها و بمب‌ها عادت دارم، و به کرات با دشمنانی سخت و خونخوار رو به رو شده‌ام.

ولی داستان شورانگیز سوسنگرد اسطوره‌ای فراموش ناشدنی است. من به جهات سیاسی-نظامی آن توجهی ندارم، و نمی‌خواهم از اهمیت استراتژیک سوسنگرد و رابطه آن با حمیدیه و اهواز سخن بگویم. آنچه در اینجا مورد توجه است، سرگذشت شخصی من در این نبرد است که یک شهید (اکبر چهرقانی) و یک شاهد (اسدالله عسکری) به آن شهادت می‌دهند و ده‌ها نفر از دور ناظر آن صحنه عجیب و معجزه‌آسا بوده‌اند. این را نمی‌گویم چون خود قهرمان داستانم - زیرا از این احساس نفرت دارم - بلکه از این نظر می‌گویم

که افتخار ملت ما و نمونه برجسته‌ای از پیروزی ایمان مردم ما و نوع مبارزات عظیم آنان است، و حیف است که به رشته تحریر درنیاید و از یادها برود...

سوسنگرد در محاصره دشمن

سوسنگرد برای ما اهمیت خاصی دارد، زیرا معبر حمیدیه و اهواز است. دشمن به مدت چند روز سوسنگرد را محاصره کرده بود، و به شدت می‌کوبید. ۵۰۰ نفر از رزمندگان ما در سوسنگرد، تا آخرین رمق خود، جانانه، مقاومت می‌کردند و هر روز تلفاتی سنگین می‌دادند.

عراق نیز قبلاً دوبار به سوسنگرد حمله کرده بود، که یکبار آن، تا حمیدیه هم به پیش رفت، و اهواز را در خطر سقوط قطعی قرارداد، ولی بازهم شکسته و مغلوب بازگشت؛ و اکنون همه توان خود را جمع کرده بود تا با قدرتی بزرگ سوسنگرد را تسخیر کند و آن را پایگاه خود در زمستان قرار دهد.

تصمیم برای درهم شکستن محاصره

در تاریخ ۵۹/۸/۲۶ حمله ما از شد؛ برای آزاد کردن سوسنگرد، برای درهم شکستن کفر و ظلم و جهل، برای بیرون راندن ظلمه صدام کثیف، برای نجات جان صدها نفر از بهترین دوستان محاصره شده ما، برای پاک کردن لکه ذلت از دامن خوزستان، برای شرف، برای افتخار، برای انقلاب و برای ایمان.

تانک‌های ارتشی در خط اَبُوْحَمِيْظَه سنگر گرفتند، و دشمن نیز بشدت این منطقه را زیر آتش قرار داده بود و گلوله‌های توپ فراوانی در گوشه و کنار بر زمین می‌خورد. من نیز صبح زود حرکت کرده بودم، قسمت بزرگی از نیروهای ما محافظت از جاده حمیدیه -ابوحمیظه را به عهده گرفته بودند، ولی من بعضی از رزمندگان خوب و شجاع را در ضمن راه انتخاب می‌کردم و به جلو می‌بردم. تیمسار فلاحی^(۱) و آقای مهندس^(۲) غرضی نیز با ما بودند، در ابوحمیظه قرار گذاشتیم که آنها بمانند، زیرا تیمسار فلاحی مسئولیت داشت تا نیروهای ارتشی را هماهنگ کند، و فقط او بود که در آن شرایط می‌توانست قدرت ارتش را برای پشتیبانی ما به حرکت درآورد. ما تصمیم گرفتیم که با گروه‌های چریک، حمله به سوسنگرد را آغاز کنیم و جنگ را از حالت تعادل خارج سازیم، زیرا دو طرف، در محل‌های خود ایستاده و به یکدیگر تیراندازی می‌کردند، و این وضعیت نمی‌توانست تعیین‌کننده پیروزی باشد؛ چه بسا که دشمن با

آتش قوی‌تر و تانک‌های بیشتر، قدرت داشت که نیروهای ارتشی ما را درهم بکوبد. دشمن می‌ترسید ولی شک داشت، محاسباتش هنوز بطور قطعی به نتیجه نرسیده بود، بنابراین هر دو طرف در جای خود ایستاده و به هم تیراندازی می‌کردند...

محرکی لازم بود تا این تعادل شوم را برهم زند و صفحه سیاه صدام را در سوسنگرد واژگون کند. این محرک حیاتی و اساسی، همان نیروهای چریکی بودند که با شوق و ذوق برای شهادت به صحنه نبرد آمده بودند. از این رو فوراً این نیروهای مردمی را سازماندهی کردم.

گروه «بختیاری» را که بیشتر، از صنایع دفاع آمده بودند و در کردستان نیز خدمات و فداکاری‌های زیادی کرده بودند و براستی تجربه داشتند، مسئول جناح چپ کردم، و آنها نیز که حدود ۹۰ نفر بودند از داخل یک کانال طبیعی خشک شده، خود را به نزدیک‌های دشمن رساندند و ضربات جانانه‌ای به دشمن زدند، و تعداد زیادی از تانک‌ها و تریلرهای دشمن را از فاصله نزدیک منفجر کردند.

گروه دوم بیشتر از افراد محلی تشکیل می‌شد و آقای «امین هادوی»، فرزند شجاع دادستان پیشین انقلاب، آن را هدایت می‌کرد. آنها مأموریت یافتند که از کناره جنوبی رود کرخه، که کانال کم‌عمقی نیز برای اختفا داشت، طی طریق کرده از شمال شرقی سوسنگرد وارد شهر شوند. این گروه اولین گروهی بود که پیروزمندانه توانست خود را زودتر از دیگران به سوسنگرد برساند.

مسئولیت گروه سوم را نیز شخصاً به عهده گرفتیم. افراد بسیار ورزیده‌ای در کنار من بودند. برنامه ما این بود که از وسط دو جناح چپ و راست، در کنار جاده سوسنگرد، به طور مستقیم به سوی هدف پیش برویم.

تویخانه دشمن بشدت ما را می‌کوبید و ما هم به سوی سوسنگرد در حرکت بودیم. جوانان همراهم را تقسیم کردم، چند نفر سیصد متر به جلو، چند نفر به چپ، چند نفر به راست، چند نفر به عقب و بقیه نیز مشتاقانه به جلو می‌تاختیم. شوق دیدار دوستانم در سوسنگرد در دلم موج می‌زد، و هنگامی که شجاعت و مقاومت‌های تاریخی آنها در نظرم جلوه می‌کرد، قطره اشکی بر رخسارم می‌غلتید، ستوان «فرجی» و ستوان «اخوان» را به یاد می‌آورم که با بدن مجروح، با آن روحیه قوی از پشت تلفن با من صحبت می‌کردند، درحالی که سه روز بود که غذا نخورده، و حاضر نشده بودند بدون اجازه رسمی حاکم شرع، دگانی یا خانه‌ای را باز کنند و ازنان موجود در محل، سدّ جوع نمایند. آن دو صرفاً پس از اینکه حاکم شرع اجازه داد که رزمندگان به شرط داشتن صورت حساب می‌توانند اموال مردمی را که از شهر گریخته بودند بردارند، حاضر شدند پس از سه روز گرسنگی وارد یک دگان شوند و بعد از نوشتن فهرست مایحتاج خود از آنها استفاده کنند. این تقوی در این شرایط سخت از طرف این جوانان پاک رزمنده و مقاوم، آنچنان قلبم را می‌لرزانید که سراز پا نمی‌شناختم.

به یاد می‌آورم خاطره‌های دردناک بی‌حرمتی‌های سربازان صدام، به مردم شرافتمند و عرب زبان منطقه را که، حتی به زنان و کودکان خردسال هم رحم نکردند. مرور این خاطرات، آنقدر مرا عصبانی و نفرت زده کرده بود که خونم می‌جوشید.

به یاد می‌آورم که خاک پاک وطنم، جولانگاه غولان و وحشیان شده است، و صدام کثیف، این مجرم جنایتکار، در نیمه روزی روشن، حمله همه جانبه خود را علیه ایران شروع کرد، درحالی که ارتش ما اصلاً آمادگی نداشت، و هنوز با مشکلات سخت طبیعی خود دست و پنجه نرم می‌کرد. این مجرم یزیدی سبب شد که منابع کثیری از ایران و عراق نابود شود که استعمار و صهونیسم به ریش همه بخندند!

این کافر بی‌دین، ایرانیان را مجوس و کافر خواند، و خود را بی‌شرمانه ابن حسین^(ع) و ابن علی^(ع) قلمداد نمود که برای نجات اسلام قیام کرده است! این جانی مجرم، بدون ذره‌ای خجالت و ناراحتی، اعلام کرد که اصلاً ایران به عراق حمله کرده است!... و بالاخره شب تاسوعا بود و به استقبال عاشورا لحظه‌شماری می‌کردم. کربلا در نظرم مجسم می‌شد، و می‌دیدم که چگونه اصحاب حسین^(ع) یک‌تنه به صفوف دشمن حمله می‌کردند، و با چه شجاعتی می‌جنگیدند، و با چه عشقی به خاک شهادت درمی‌غلتید... و با اراده آهنین و ایمان کوه‌آسا و سلاح شهادت چگونه سیل لشکریان ابن‌سعد و یزید را

متلاشی و متواری می‌کردند، و چطور به قدرت ایثار و حقانیت خود، داغ باطل و ذلت و نکبت بر جبین یزید و یزیدیان عالم می‌زدند....
و می‌دیدم که حسین^(ع) با آن همه عظمت و جبروت بر مرکب زمان و مکان می‌راند، شمشیر خونینش سنت تاریخ را پاره‌پاره می‌کند، و فریاد رعد آسایش، زمین سخت را آن‌چنان به لرزه درمی‌آورد، که موج‌هایی بر زمین به وجود می‌آید که تا بی‌نهایت ادامه دارد... این خاطرات در ذهنم دور می‌زد، خونم را به جوش می‌آورد و آرزو می‌کردم که صدام را بیابم و با یک ضربت او را به دو نیم کنم...

دیگر سر از پا نمی‌شناختم، و اگر بزرگترین قدرت زرهی دنیا به مقابله‌ام می‌آمد، بلادرنگ به قلب آن حمله می‌کردم، از هیچ‌چیزی وحشت نداشتم، و از هیچ خطری روی نمی‌گردانم. به یزید و صدام کثیف‌تر از یزید لعنت و نفرین می‌کردم و به جبروت و کبریای حسین^(ع) چشم داشتم.

و خدا را تسبیح می‌کردم و به عشق شهادت به پیش می‌تاختم. نیمی از راه بین ابوحمیظه و سوسنگرد طی شده بود، و من بر سرعت خود می‌افزودم، در این هنگام، تانکی در اقصی نقطه شمال، زیر رودکرخه، به نظرم رسید که به سرعت به سوی ما پیش می‌آید، به جوانان گفتم فوراً سنگر بگیرند، و جوانی را با آر.پی.جی به جلو فرستادم که تانک را شکار کند. اما تانک حضور ما را تشخیص داد؛ راه خود را به سمت جنوب کج کرده و به سرعت از روی جاده

سوسنگرد گذشت و به سمت جنوب جاده گریخت و جوان آر.پی.جی به دست ما نتوانست خود را به تانک برساند.

در این هنگام صحنه جنگ، در وسط معرکه، به کلی آرام بود، حدود یک کیلومتر دورتر در جنوب موضع ما، تانک‌های دشمن، همراه با تریلرها و کامیون‌ها و جیپ‌های زیادی درهم و برهم قرار گرفته بودند و گویا می‌خواستند به خود آرایشی دهند، ولی توپخانه ما ساکت بود و آنها را نمی‌کوبید تا آرایش آنها را به هم بزنند! هلی‌کوپترها که در آغاز صبح برآستی خوب فعالیت کرده بودند، دیگر به چشم نمی‌خوردند، هواپیمایی نیز دیده نمی‌شد، فقط بعضی از تانک‌های دشمن به سوی تانک‌های ما تیراندازی می‌کردند، و بعضی از تانک‌های ما نیز جواب می‌دادند. من می‌دانستم اگر بخواهد داستان به همین جا خاتمه پیدا کند، وضع وخیم خواهد شد! زیرا مسلماً آتش دشمن شدیدتر و قوی‌تر از آتش ماست، و به انتظار آتش‌نشستن خطاست. می‌دانستم که دشمن دست بالا را دارد، و اگر وضع به همین منوال ادامه پیدا کند، چه بسا که دشمن آرایش هجومی به خود بگیرد و سرنوشت جنگ مبهم و خطرناک شود.

بنابراین فوراً نامه‌ای مفید و مختصر در پنج ماده برای تیمسار فلاحی نوشتم، و توسط یکی از دوستان برای او فرستادم، در این پیغام آمده بود:

نیروهای دشمن از سمت شمال جاده سوسنگرد به طرف جنوب در حال فرارند و هیچ خطری نیست و می‌خواهم که:

بسمه تعالی

بیتاریخی

سپهرزاد کیستیم

خجیسیا ترهه و کانه در حال خراب

سنه - لغفا هرچند در

- دراکون - 106 و در سنه یاد

بزیسته که قبل از خرابی کار کرده

- ترهه نمانده است که در سنه یاد

باید که در مانع خرابی آنها شود - اگر

چنانچه ماکو به گروه دیگر برسد

بسیار در میان و دنبال ماکو گشته

- در فاسد است که در سنه یاد

انگونه

- عملگر بهتر و عمر ایستاد بهتر

درست است

بسمه پروردگار

عجل

ص

جی

- ۱- هر چه زودتر توپخانه ما دشمن را بکوبد و ساکت نباشد.
- ۲- بهترین فرصت برای شکار هلیکوپترهاست، هر چه زودتر بیایند و مشغول شوند.
- ۳- ضمناً اگر ممکن است هواپیماهای شکاری ما نیز بیایند...
- ۴- هر چه زودتر نیروی پیاده برای تسخیر شهر بیاید.
- ۵- تانک‌های گردان ۱۴۸ هرچه زودتر جلو بیایند و تانک‌های دشمن را اسیر کنند.

تیمسار فلاحی نیز یک تفنگ ۱۰۶ را به رهبری «حاج آزادی»، که از بسیج شیراز آمده بود فرستاد که ۶ تانک زد؛ و یک موشک تاو به رهبری «مرتضوی»، که ۱۲ تانک دشمن را شکار کرد، و ضمناً گروهی از نیروهای پیاده و تعلیم دیده موجود در ابوحمیظه را از سپاه پاسداران و نیروهای ما، به فرماندهی سروان «معصومی»، که از بهترین افسران رزمنده ما بود به جلو فرستاد. او هنگامی که پیروزمندانه وارد سوسنگرد شد، تیری بر سرش اصابت کرد و به شهادت رسید. خلاصه، این جوانان کسانی بودند که پس از حادثه مجروح شدن من، کار دنبال کردند و وارد شهر شدند.

پس از نوشتن نامه و ارسال آن برای تیمسار فلاحی، به حرکت خود به سوی سوسنگرد ادامه دادیم. سرانجام درخت‌های خارج شهر را بخوبی می‌دیدیم و از خوشحالی در پوست خود

نمی‌گنجیدیم. من نیز در افکار خودسیر می‌کردم و عالمی ملکوتی داشتم...

ناگهان از طرف راست، زیر کرخه و در شمال شرقی سوسنگرد، گردوغباری بلند شد، و از میان گردوغبار، هیکل آهنین تانک‌ها و زره‌پوش‌های زیادی نمایان گردید. این تانک‌ها از میان گردوخاک بیرون می‌آمدند و درست به سمت ما حرکت می‌کردند. به یکی از جوانان گفتم که پیش برو و اولین تانک را شکار کند. او مقداری پیش رفت، بر زمین دراز کشید، و از فاصله ۲۰۰ متری اولین گلوله را به سوی اولین تانک پرتاب کرد. گلوله بر زمین کمانه کرد و بلند شد و به گوشه جلویی زنجیر تانک اصابت کرد و یکباره سرنشینان آن، و یکی دو تانک پهلویی، پیاده شدند و پا به فرار گذاشتند. اما تانک‌های دیگر ایستادند. گویا فرمانده آنها دستوری صادر می‌کرد، مشاهده کردیم که تانکی از میان آنها خارج شد و سرعت به سوی مشرق حرکت کرد. من فوراً فهمیدم که می‌خواهد ما را دور زده و محاصره کند و رابطه ما را با دوستانمان در ابوحمیظه قطع، و همه را درو نماید... به یکی از جوانان گفتم که خود را به آن تانک برساند، و به هر قیمتی شده است آن را بزند... جوان ما پیش دوید و بر زمین دراز کشید و از فاصله ۳۰۰ متری شلیک کرد؛ ولی متأسفانه موشک به آن تانک اصابت نکرد. تانک بر روی جاده آسفالته سوسنگرد بالا آمد و به سوی ما نشانه‌گیری کرد. جوان دیگری بر روی جاده سوسنگرد دراز کشید و به سوی تانک شلیک کرد،

متأسفانه آن هم به خطا رفت. عجیب و غیرمنتظره و وحشتناک آنکه دیگر آر.پی.جی نداشتیم، دشمن نیز فهمید که سلاح ضدتانک ما تمام شده و بطورکلی فلج هستیم.

لحظات مخوف و دردناکی بود، ولی یکباره متوجه شدم که جوانان ما مشت‌ها را گره کرده و با فریاد الله‌اکبر به سوی تانک روی جاده حمله کرده‌اند، مات و مبهوت شدم که چگونه می‌توان با شعار الله‌اکبر بر تانک غلبه کرد. بر خود می‌لرزیدم که هم‌اکنون دشمن همه دوستانم را با یک رگبار درو می‌کند؛ اما در میان بهت و حیرت، یکباره دیدم که تانک چرخید و به سمت جنوب گریخت و جوانان ما جوشان و خروشان با فریاد «الله‌اکبر»ی که لحظه به لحظه رساتر می‌شد آن را تعقیب می‌کنند...

من نیز به دنبال جوانان به راه افتادم و به آنها دستور دادم که به راه خود، به سمت شرق ادامه دهند تا از محاصره دشمن نجات یابند... اما یکباره متوجه شدم که تانک‌های دشمن در فاصله ۱۵۰ متری در خطوط مستقیم و هماهنگ به جلو می‌آیند، و پشت سر آنها نیز سربازان مسلسل به دست، هر جنبنده‌ای را درو می‌کنند. در یک دید کوتاه توانستم حدود ۵۰ تانک و نفربر را با حدود چندصد نفر پیاده برآورد کنم. آنها با نظم و ترتیب خاصی پیش می‌آمدند، تا همه ما را در چنگال محاصره خود درو کنند.

برای یک لحظه احساس کردم که اگر چنگال محاصره آنها دوستان ما را در برگیرد، همه شهید خواهند شد. یکباره فکری به

نظرم رسید که جنبه انتحاری داشت، ولی سلامت دوستانم را کم و بیش تضمین می‌کرد. فوراً تصمیم سخت گرفتم و راه خود را ۱۸۰درجه کج کردم و بسرعت به سوی سوسنگرد به حرکت درآمدم، اکبر چهره‌قانی نیز با من همراه شد. پس از چند لحظه، اسدالله عسکری نیز به ما ملحق گردید. ما سه نفر شتابان به سوی سوسنگرد می‌تاختیم، و دوستان ما همچنان به سوی شرق می‌رفتند.

دشمن، ما سه نفر را می‌دید که در مقابل آنها به سوی سوسنگرد می‌رویم و مواظب آنها هستیم در نتیجه اینکار همه توجه دشمن به ما جلب شد، آنها دوستان دیگر ما را رها کرده و هدف هجوم خود به سوی ما سه نفر قرار دادند، و این همان چیزی بود که من نیت کرده بودم، و احساس سبکی می‌کردم که خطر از دوستان ما گذشته است. البته دشمن فکر نمی‌کرد که ما فقط سه نفریم، بلکه تصور می‌کرد که عده زیادی هستند که فقط سه نفر آنها را دیده است. ما از درون یکی از مجاری آب، خود را از شمال جاده به طرف جنوب جاده سوسنگرد رساندیم. همچنان به راه خود به سوی سوسنگرد ادامه دادیم. اگر گاه‌گاهی سرک می‌کشید و می‌گفت: «دشمن به صدمتری یا پنجاه متری ما رسیده است.» خط اول دشمن به استعداد ۵۰ تانک و نفربر، و پشت سر آنها نیروهای ویژه با لباس مخصوص خود، مسلسل به دست پیش می‌آمدند. پشت سر آنها، خط دوم و سوم نیز وجود داشت که شامل توپخانه و ضدهوایی و کامیون‌ها و غیره بود....

فاصله آنها کمتر و کمتر شد تا به نزدیکی جاده آسفالته سوسنگرد رسیدند. من در این لحظات به دنبال محل مناسبی برای سنگر می‌گشتم که در پشت آن کمین کنم. اکبر پیشنهاد کرد که در داخل یکی از مجاری آب زیر جاده سنگر بگیریم، من نپذیرفتم، زیرا دشمن با پرتاب یک نارنجک و یا یک گلوله توپ تانک به داخل تونل همه ما را نابود می‌کرد. دیگر فرصتی نبود، دشمن درست به پشت جاده رسیده بود، من هم اجباراً پشت یک برجستگی کوچک خاک که حدود ۵۰ سانتیمتر ارتفاع داشت سنگر گرفتم. اکبر در طرف چپ، و عسکری در طرف راست من بر زمین درازکش خوابیدند. اکبر مطمئن بود که هر سه ما شهید می‌شویم. فرصت سخن گفتن هم نبود، فقط شنیدم که اکبر زیر لب می‌گفت: «آنقدر از دشمن می‌کشم تا شهید شوم.» خود را بر روی زمین جابجا می‌کردیم و مسلسل خود را آماده تیراندازی می‌نمودیم که یکباره چهار تانک و زره‌پوش بر روی جاده سوسنگرد بالا آمدند و همه دشت جنوب زیر رگبار گلوله آنها قرار گرفت. کماندوهای عراقی نیز بالا آمدند و فوراً به طرف ما سرازیر شدند و درگیری شدیدی بین ما و کماندوهای عراقی آغاز گردید. در چند لحظه از سه طرف محاصره شدیم. سرتاسر جاده آسفالته که چند متر از زمین ارتفاع داشت، توسط دشمن پوشیده شده بود. آنها با ما فقط حدود شش یا هفت متر فاصله داشتند. در دو طرف چپ و راست ما نیز، به فاصله حدود ده متری، کماندوهای عراقی سنگر گرفتند و شروع به تیراندازی کردند، و خطرناک‌تر آن

که، از حد برجستگی آن تپه خاک ۵۰ سانتیمتری نیز گذشتند و از پشت، بدون حفاظ، بر ما مسلط شدند. فکر می‌کنم که در همان لحظات اول، اکبر عزیز، توسط همان گروه دست چپی، از فاصله نزدیک به شهادت رسید. گلوله‌ای بر کلاخودش نشست و از آن خارج شد. من می‌چرخیدم و به چپ و راست تیراندازی می‌کردم و از نزدیک شدن آنها ممانعت می‌نمودم. احساس کردم که وضع خیلی وخیم است. در زمین هموار، و از دو طرف، توسط گروهی کثیر محاصره شده‌ام، و ادامه نبرد در آن محل به صلاح نیست. با یک حرکت سریع خود را به طرف دیگر برجستگی خاک پرتاب کردم. این برجستگی را سنگر نموده و عراقی‌های دو طرف را به گلوله بستم و آنها شروع عقب‌نشینی کردند. در همین لحظات، گویا الهامی به من شد. به تانک‌هایی که پشت سر من، روی جاده ایستاده بودند نظر انداختم. متوجه شدم که یکی از آنها به سوی من هدف‌گیری می‌کند. یکباره با یک ضربت خود را به طرف دیگر خاک پرتاب کردم، که ناگهان، توپی یا موشکی درست بر جای سابق من به پهلوی خاک نشست و آتش و انفجاری شدید به وجود آورد که تا حدود ده متر به آسمان شعله کشید، و یک تکه آهن داغ و سنگین آن به پای چپم اصابت کرد و خون فوران نمود. فوراً به سوی برج‌های تانک‌ها و نفربرها یک رگبار گلوله گشودم، و با کمال تعجب مشاهده کردم که هر چهار تانک یا نفربر، به پشت جاده می‌خزیدند، و به عبارت دیگر، گریختند. فوراً متوجه دشمنان دیگر شدم و در چپ و راست به نبرد

پرداختم، و در این ضمن چندین بار اجباراً به طرف دیگر برجستگی خاک رفتم، ولی مجدداً به علت ورود تانک‌های جدید به معرکه و حضور آنها بر بالای جاده آسفالته، مجبور شدم که به جای اول خود بازگردم. هنگامی که با گروهی از عراقی‌ها در سمت راست می‌جنگیدم، یکباره متوجه گروه سمت چپ شدم و دیدم که آنها به فاصله نزدیکی رسیده‌اند و به سوی من نشانه می‌روند. همان زمان که رگبار گلوله خود را بر روی آنها می‌ریختم، گلوله‌ای به پای چپم اصابت کرد، از پائین ران داخل و از بالای آن خارج شد و شلووارم گلگون گردید. فوراً خود را به طرف دیگر خاک پرتاب کردم و با دو رگبار چپ و راست، هر دو گروه را به عقب راندم. نبرد من به حدنهایت خود رسیده بود، رگبار گلوله بر همه اطرافم می‌بارید و من بسرعت می‌غلتیدم و می‌خزیدم و از نقطه‌ای به نقطه دیگر خود را پرتاب می‌کردم و هر جنبنده‌ای را با یک رگبار بر خاک می‌انداختم.

رقصی چنین میانه میدانم آرزوست...

شب تاسوعا بود و تصور عاشورا؛ و لشکریان یزید که مرا محاصره کرده بودند، و دیوار آهنین تانک‌ها که اطراف مرا سد کرده، و آتش بار شدید آنها که مرا می‌کوبید، و هجوم بعد هجوم که مرا قطعه‌قطعه کنند و به خاک بیندازند...

و من تصمیم گرفته بودم که پیروزی حتمی ایمان را بر آهن به ثبوت برسانم، و برتری قاطع خون را بر آتش نشان دهم، و برتندی اسلحه شهادت را در میان سیل دشمنان بنمایانم، و ذلت و زبونی صدها کماندوی صدام یزیدی را عملاً ثابت کنم.

احساس می‌کردم که عاشوراست، و در رکاب حسین^(ع) می‌جنگم، و هیچ قدرتی قادر نیست که مرا از مبارزه باز دارد، مرگ، دوست و آشنای همیشگی من، در کنارم بود و راستی که از مصاحبتش لذت می‌بردم.

احساس می‌کردم که حسین^(ع) مرا به جنگ کفار فرستاده و از پشت سر مراقبت من است، حرکات مرا می‌بیند، سرعت عمل مرا تمجید می‌کند، فداکاری مرا می‌ستاید، و از زخم‌های خونین بدنم آگاهی دارد؛ و براستی که زخم و درد در راه او و خدای او چقدر لذت‌بخش است.

با پای مجروح خود راز و نیاز می‌کردم: ای پای عزیزم، ای آنکه همه عمر وزن مرا متحمل کرده‌ای، و مرا از کوه‌ها و بیابان‌ها و راه‌های دور گذرانده‌ای، ای پای چابک و توانا، که در همه مسابقات مرا پیروز کرده‌ای، اکنون که ساعت آخر حیات من است از تو می‌خواهم که با جراحی و درد مدارا کنی، مثل همیشه چابک و توانا باشی، و مرا در صحنه نبرد ذلیل و خوار نکنی... و براستی که پای من، مرا لنگ نگذاشت، و هر چه خواستم و اراده کردم به سهولت

انجام داد، و در همه جست و خیزها و حرکاتم وقفه‌ای به وجود نیاورد.

به خون نیز نهیب زدم: آرام باش، این چنین به خارج جاری مشو، من اکنون با تو کار دارم و می‌خواهم که به وظیفه‌ای درست عمل کنی...

رگبار گلوله از چپ و راست همچنان می‌بارید، و من نیز مرتب جابجا می‌شدم، و با رگبار گلوله از نزدیک شدن آنها ممانعت می‌کردم، یکبار، در پشت برجستگی خاک که عادتاً مطمئن‌تر بود متوجه سمت چپ شدم، دیدم در فاصله ده متری، چند نفر زانو به زمین زده و نشانه‌گیری می‌کنند، لباس ببرپلنگی متعلق به نیروهای مخصوص را به تن داشتند، سن آنها حدود ۳۰ تا ۳۵ ساله بود، من نیز بدون لحظه‌ای تأخیر بر زمین غلتیدم و در همان حال رگبار گلوله را بر آنها گشودم؛ آنها به روی هم ریختند و دیگر آنها را ندیدم و فوراً خود را به سمت دیگر برجستگی خاک پرتاب کردم؛ در طرف راست نیز گروه‌های زیادی متمرکز شده بودند و تیراندازی شدیدی می‌کردند، بخصوص که عده زیادی در داخل تونل، زیر جاده سوسنگرد، در ده متری من، سنگر گرفته بودند و از آنجا تیراندازی می‌کردند، و من نیز گاه‌گاه رگباری به سوی آنها می‌گشودم و آنها عقب می‌رفتند. یکبار یکی از آنها گفت: یا اَخی، اَناجُنْدی عراقی لَا تُضْرِبْ عَلٰی... اما سخنش تمام نشده بود که به یک رگبار پاسخش را دادم...

فرماندهی دشمن، فرمان عقب‌نشینی صادر کرده بود، چرا که این همه تانک و نفربر و سرباز او نمی‌توانستند به علت وجود یک چریک خیره‌سر معطل شوند. همه نیروی خود را جمع کرده بودند که او را خاموش کنند، اما میسرشان نشده بود، و نمی‌توانستند بیش از آن صبر کنند، بنابراین تانک‌ها و نفربرها از دو طرف من شروع به حرکت کردند و رهسپار جنوب شدند؛ می‌دیدم که نیروهای زرهی آنها پیش می‌آید و در این محل به دو شقه می‌شوند، نیمی از طرف راست و نیمی دیگر از طرف چپ به سمت جنوب می‌روند، درحالی که تیراندازی نیروهای مخصوص آنها همچنان ادامه دارد، و ما نیز بی‌توجه به عبور این هیولاهای آهنین به نبرد خود با نیروهای مخصوص ادامه می‌دادیم. حداقل ۵۰ تانک و نفربر گذشتند؛ توپ‌های بزرگ و بلند؛ ضدهوایی‌ها، کامیون‌ها و تریلرهای مهمات همه گذشتند، و فقط حدود ۲۰ متری در وسط، یعنی حریم ما بود که برای آنها اسرارآمیز می‌نمود. آنها این نقطه را دور می‌زدند و به راه خود ادامه می‌دادند...

یکی از آخرین کامیون‌ها، حامل ۱۰ تا ۱۵ سرباز بود، و از حدود ۱۰ متری من می‌گذشت. فکر کردم که یا این پای تیر خورده، احتیاج به یک ماشین دارم که مرا به شهر برساند؛ یک رگبار گلوله بر آنها بستم، سربازانش پیاده شدند و پا به پا گذاشتند و هیچ‌یک از آنها تصمیم به مقابله نگرفتند، حتی کلید را نیز در داخل ماشین رها کردند، و من توسط همین کامیون خود را به بیمارستان اهواز رساندم.

این درگیری حدود نیم‌ساعت به طول انجامید، و حدود ساعت ۱۱ صبح تقریباً همه آنها فرار کردند و به سمت جنوب رفتند. من صدای دور شدن همه آنها را می‌شنیدم و دور شدن سربازانش را نیز می‌دیدم، ولی تا حدود یک ساعت در همان محل بصورت آماده‌باش ماندم؛ زیرا هنوز از غیبت دشمن مطمئن نبودم، احساس می‌کردم که هنوز هستند، و احتمالاً برنامه‌ای دارند؛ بخصوص که از بالای جاده سوسنگرد، لوله تانک و سیم آنتنی را می‌دیدم و مطمئن بودم که تانکی هنوز در آن طرف جاده، در ۱۰ متری من حضور دارد. شروع به جستجو کردم، سینه‌خیز و با احتیاط کامل به هر طرف می‌رفتم. نگاه می‌کردم، گوش فرا می‌دادم؛ همه‌جا سکوت مستقر شده بود... به سمت اکبر رفتم... درحالی که فکر می‌کردم هر دو همراه شهید شده‌اند؛ زیرا، هیچ فعالیتی از طرف آنها نمی‌دیدم... اکبر! اکبر!... جوابی نمی‌آمد. غباری از اندوه و غم بر دلم نشست، سینه‌خیز خود را به طرف راست کشاندم و عسکری را صدا زدم، با کمال تعجب جواب او را شنیدم، او در زیر بوته‌ها مخفی شده بود، و اصلاً دشمن از وجود او آگاهی نداشت، و الحمدالله جان سالم بدر برده بود... عسکری سینه‌خیز بسراغ من آمد. او را بسراغ اکبر فرستادم، یکباره صدای ضجه‌اش را شنیدم که بر سر و روی خود می‌کوفت... او را آرام کردم و به سوی خود طلبیدم؛ هنگامی که چشمش بر پای خونینم افتاد، دوباره ضجه کرد، گفتم: «وقت این حرف‌ها نیست، ما اکنون خیلی کار داریم.» لوله توپ و آنتن بلندی را

که او از ورای جاده سوسنگرد نمایان بود به او نشان دادم و گفتم که از زیر تونل جاده برود و تحقیق کند و برگردد. او رفت، و پس از چند دقیقه مضطرب و ناراحت برگشت و گفت یک تانک بزرگ آنجا ایستاده است، به او گفتم: «من می‌دانم که تانک است و لوله آن را می‌بینم، اما می‌خواهم بدانم سربازی در آن هست یا نه؟» عسکری دوباره رفت و آرام‌آرام به تانک نزدیک شد و بالاخره فهمید که سرنشین ندارد و همه رفته‌اند و زنجیر تانک قطع شده است. این‌بار با اطمینان برگشت و خبر داد که همه رفته‌اند، آنگاه من خود را سینه‌خیز به تونل زیر جاده رساندم و از آنجا همه اطراف را زیر نظر گرفتم. به عسکری گفتم که ماشین عراقی را آماده کند تا به بیمارستان برویم. در این هنگام که حدود ساعت ۱۲ بود، دوست ما آقای کاویانی و گروهی از سپاه پاسداران و گروه‌های دیگر دسته‌دسته به سوی سوسنگرد می‌رفتند؛ ما هم با عسکری و کاویانی سوار کامیون عراقی شدیم و یک راست به بیمارستان جندی شاپور اهواز رفتیم. در میانه راه، در ابوحمیظه، با تیمسار فلاحی برخورد کردم، ابتدا از دیدار کامیون مهمات عراقی تعجب کرد، و سپس مرا بوسید و گفت که از دوستان ما شنیده است که من مجروح و اسیر عراقی‌ها شده‌ام تیمسار فلاحی دعا کرده بود که خدا بهتر است جسد مرا به آنها برساند، ولی اسیر عراقی‌ها نگرداند. او می‌گفت: «اکنون که خداوند تو را زنده به ما بازگردانده است، تو بازیافته هستی» و از این بابت خدا را شکر می‌کرد.

فراموش کردم که بگویم، قبل از سوار شدن به کامیون و انتقال به اهواز، به یکی از دوستان رزمندهام مأموریت دادم که جسد اکبر را بردارد و به شهر بیارود. او نیز تنها به سراغ اکبر رفت و یکباره چند متر آن طرفتر، زیر بوته‌ها، ۸ کماندوی عراقی را یافت و فوراً با آنها درگیر شد. در نتیجه، ۳ نفر از آنها کشته شدند، و ۵ نفر دیگر التماس کردند و دست و پایش را بوسیدند و می‌گفتند که ما مسلمانیم. بنابراین، آن دوست ما، دست‌ها و چشم‌های آنها را بست و به همراه خود آورد.

پیروزی تاریخی سوسنگرد

این پیروزی بزرگ نتیجه قطعی یک همکاری و هماهنگی نزدیک بین نیروهای ارتشی و مردمی (سپاه و نیروهای چریک) بود. هیچ یک به تنهایی قادر نبود که چنین موفقیتی را تأمین کند. ارتش بدون نیروهای مردمی، آن قدرت و جسارت حمله را نداشت، بخصوص آن که نیروهایش کمتر از دشمن بود، و نیروهای مردمی نیز بدون پشتیبانی ارتش، و وجود توپخانه و هیئت تانک‌های ارتش در پشت، هیچ‌کاری نمی‌توانستند انجام دهند، و بدون نتیجه متلاشی می‌شدند. این وحدت بین ارتش و مردم، کارآیی هر یک را چندین برابر می‌کرد، و تجربه‌ای جدید را در جنگ‌های کلاسیک و چریکی به دنیا ارائه می‌داد.

پیروزی سوسنگرد، درسی عبرت‌آموز برای ملت ما و شکستی
تعیین‌کننده برای دشمن بود.

توضیح:

دکترچمران پس از نبرد سخت سوسنگرد، که برای اولین بار ارتش عراق طعم شکست را چشید و از سوسنگرد گریخت و باز برای اولین بار تجربه اتحاد و اتفاق نیروها و درکنار هم قرار گرفتن ارتش و سپاه و نیروهای مردمی تجربه شد و همراهی شیرین بخشید و آغازی شد برای حمله‌ها و نبردها و حماسه‌های بعدی، و بعد از آنکه از دو نقطه پا با ترکش گلوله تانک و با گلوله سربازان زبده دشمن از فاصله‌ای نزدیک زخمی شد و با یک کامیون عراقی که بازهم برای اولین بار به غنیمت گرفت از میان انبوه دشمن، راهی بیمارستان شد و پس از عمل جراحی، بعدازظهر همانروز مسئولین و فرماندهان به دیدن او می‌آمدند و از جمله شهید تیمسارفلاحی رئیس وقت ستاد مشترک ارتش بود. او بعد از دیدن دکترچمران و بوسیدن

او درحالی که چند قطره اشک شوق بر گونه‌ها داشت به دکترچمران گفت تو بازیافته‌ای! دکتر پرسید منظور شما چیست؟ شهیدفلاحی پاسخ داد، در ارتش، ما اقلام مفقودی داریم و اگر از بین مفقودی‌ها چیزی را بیابیم او را بازیافته می‌نامیم و شما را از دست داده بودیم و شهید یا مفقود می‌پنداشتیم و هم‌اکنون که می‌بینمت، چنان است که شما را بازیافته‌ایم.

دکترچمران از این اصطلاح و تعبیر تیمسار فلاحی برداشتی عارفانه و زیبا نمود و چنین نوشت که من بازیافته‌ام، من رفته بودم، پس دیگر منی و منبتی نیست و همه من خود را زیر پا گذاشته‌ام و...

انسان باز یافته:

انسان مخلوق عجیبی است؛ از لحظه‌ای که چشم به جهانمی‌گشاید، همه دنیا را برای خود می‌خواهد؛ همه آمال و آرزوهایش بر محور «من»، و «خود» دور می‌زند؛ تصور می‌کند که همه دنیا برای رضای خاطر او و تأمین لذات او خلق شده است؛ معیارهای او براساس مصالح و منافع او تغییر یافته و حق و باطل را بر پایه خودخواهی و مصلحت‌طلبی خود توجیه می‌نماید...
این همه خودخواهی؛ کینه و حقدها، آتش‌افروزی‌ها، غرورها، حق‌کشی‌ها، خونریزی‌ها، اختلاف‌ها، و کشمکش‌ها؛ از همین جا سرچشمه می‌گیرد.... تاریخ جهان؛ صفحه تمام نمای این خصیصه فطری انسانهاست.

در دنیا انسان‌هایی نیز یافت می‌شوند که عمق دیدشان یا دیگران تفاوت دارد، به لذات مادی دنیا راضی نمی‌شوند، به مال و جاه و اولاد علاقه چندانی ندارند، به آرزوهای زودگذر دل نمی‌بندند و بطور کلی اسپردنیا نمی‌شوند، ولی در عین حال به «خود» و به «من» علاقه‌مندند. «من» آنها والامقام است و خواسته‌هایی والا دارد و هیچ‌گاه خود را سرگرم بازیچه‌های دنیا نمی‌کند، آرزوهایی آن آسمانی و خدایی است، به بی‌نهایت و ابدیت اتصال دارد و همه دنیا را در بر می‌گیرد، از معراج روح سیراب می‌شود و در بُعدی روحانی و خدایی سیر می‌کند. ولی به هر حال رنگی از خودخواهی و خودبینی در آن وجود دارد...

البته هستند معدود کسانی که از این خودخواهی هم می‌گذرند و آن‌چنان در خدا محو می‌شوند که دیگر «خود» و «من» نمی‌بینند، و با همه وجود به درجه وحدت می‌رسند. از این بحث‌های فلسفی و عرفانی بگذریم، زیرا هدف انتقال آنها نیست. اینجا سخن از موقعی است که آدمی در برابر تجربه‌ای سخت قرار می‌گیرد و مرگ بر او مسلم می‌شود، و برآستی دست از جهان می‌شوید، با همه دنیا و مافی‌ها وداع می‌نند، همه خودخواهی‌هایش ریخته می‌شود، به پوچی زندگی و آرزوهای زودگذرش آگاه می‌شود، آسمان رنگ دیگری به خود می‌بگرد، زمین جلوه دیگری می‌یابد؛ گذشته‌ها همچون خیال از نظر آدمی می‌گذرد، دشمنی‌ها، کینه‌ها، حسادت‌ها، کویه نظری‌ها، خودخواهی‌ها، غرورها، خواسته‌ها، آرزوها، همه پوچ و بی‌معنی

می‌نمایند؛ آدم می‌ماند و خدا که ماورای این زمین و زمان است و بقیه بازیچه است، مسخره است، بی‌معنی است....

در این حالت، آدمی با دنیا وداع می‌کند، از همه چیز می‌گذرد، خود را به خدا می‌سپرد و آماده هجرت به دنیای ماورایی می‌شود، از همه خواسته‌ها و آرزوها سبک می‌گردد، گویی در عالم برزخ سیر می‌کند و حالتی خاص و عجیب در او پدید می‌آید که با هیچ چیز قابل مقایسه نیست.

انسان در اینجاست که کاملاً خود را به خدا می‌دهد و از همه چیز خود، حتی غرور و من «خود» درمی‌گذرد، می‌داند و اطمینان حاصل می‌کند که همه آنها به باد رفته‌اند و نابود شده‌اند و دیگر نیستند و بی‌معنی و پوچ بودند، و دیگر باز نمی‌گردند...

اکنون اگر به خواست خدا، انسان از عالم برزخ باز گردد، دوباره قدم به جهان مادی بگذارد و دوباره زندگی را از سرگیرد، حالا زیر در او بوجد می‌آیند:

۱- احساس شرم از آن همه کودکی و آن آرزوهای بیچگانه و خواسته‌های پست که قبلاً داشته است.

۲- احساس اینکه به عقلی کلی‌تر پی برده و به حقایق بزرگی عملاً رسیده است. بنابراین، معیارها در نظر انسان تغییر پیدا می‌کند، از پوچی‌ها و مسخره‌ها صرف‌نظر می‌کند و خواسته‌هایش در بعدی عمیق‌تر و وسیع‌تر جاری می‌گردد.

۳- احساس اینکه او و همه او متعلق به خداست، او از همه چیز خود در گذشته است، و اگر دوباره به دنیا آمده، فقط به خواست و اراده خدا بوده است، بنابراین او برای خود چیزی و وجودی ندارد، هر چه هست اراده و مشیت خداست، و او فقط باید به خاطر خدا و در راه خدا قدم بردارد، و سراسر وجود خود را وقف خدا نماید و بس...

این حالات، که در تجربه‌ای کوتاه و سریع به انسان دست می‌دهد، با نتیجه سال‌ها عبادت و ریاضت و مطالعه و تحقیق برابری می‌کند، و آنچنان آدمی را منقلب می‌نماید که انسانی جدید و بازساخته به وجود می‌آورد...

در نبرد معروف سوسنگرد، در تاریخ ۵۹/۸/۲۶ هنگامی که توسط ۵۰ تانک و صدها کماندوی عراقی محاصره شده بودم، چنین حالتی برای من پیش آمد، که بسیار مقدس و ملکوتی بود... از خدای بزرگ می‌خواهم که این حالت ملکوتی را در وجود من مستدام بدارد...

توضیح:

اکبر چهره‌قانی، یکی از فرزندان برومند انقلاب اسلامی، از نخستین افرادی بود که به فراگیری فنون نظامی و سپاهی‌گری در نوروز سال ۱۳۵۸ در پادگان اما علی^(ع) (سعدآباد سابق) زیر نظر دکترچمران همت گماشت. دکترچمران چند دوره جوانان علاقمند را در این پادگان در زمره اولین گروه‌های سپاه آموزش داد و معدودی از آنان که در قید حیاتند هنوز هم خاطرات خوش روزهای آموزش را بیاد دارند.

اکبر چهره‌قانی در خوزستان، در نبرد با ضدانقلاب و عوامل نفوذی رژیم عراق و کنترل مرز و هم‌چنین در کردستان پس از حماسه پاوه در معیت دکترچمران بود و زمانی که تجاوز ارتش بعثی عراق به سرزمین میهن اسلامی آغاز شد بازهم او در کنار دکترچمران به

خوزستان رفت و از یاران نزدیک او بود و در روز حماسه آزادسازی سوسنگرد با آنکه دکتر چمران به او دستور بازگشت داده و می‌خواست به تنهایی بسوی سوسنگرد و مقابله با دشمن پردازد، ولی اکبر بازنگشت و همچنان همراه دکتر چمران به پیش تاخت. تا آنکه در محاصره خطرناک دشمن درحالی که تنها مانده بودند، به شهادت رسید و این شهادت برای دکتر چمران بسیار سخت بود، بگونه‌ای که در رثای این شهید، دست‌نگاشته زیبایی نوشت که آن را «انسانی آزاده» نامیده‌ایم.

این نکته نیز گفتنی است که شهید دکتر چمران همه یاران مخلص و رزمندگان شجاع را به شدت دوست می‌داشت و به همه عشق می‌ورزید.

انسان‌های آزاده:

در دنیا آدم‌هایی هستند که به ظاهر زنده‌اند، نفس می‌کشند، راه می‌روند، حرف می‌زنند، زندگی می‌کنند، اما در حقیقت اسیر دنیا، برده زندگی و ذلیل حوادث هستند؛ از خود اراده و اختیاری ندارند، آلت بلا اراده عوامل طبیعتند، درمقابل مرگ وحشت‌زده و زبونند، برای آنکه زندگی کنند. آنچنان به ذلت و اسارت تن درمی‌دهند و در قفس احتیاجات کثیف مادی اسیر می‌شوند و قیود و حدود مادی مثل تار عنکبوت آنچنان آنها را اسیر و برده می‌سازد که در میلیون‌ها و میلیارد‌ها مردمی که همه روزه به دنیا قدم می‌گذارند و زندگی می‌کنند و می‌روند، از همین قماشند. بر اعمال آنها، هیچ نتیجه‌ای مترتب نیست، هیچ تأثیری بر عالم وجود ندارند، اگرچه زندگی می‌کنند ولی مرده‌اند، بین زندگی و مرگ آنها تفاوتی وجود ندارد.

اینان برای آنکه نمیرند، آنقدر خود را کوچک می‌کنند که گویا مرده‌اند؛ همیشه تسلیم قیود ذلت‌بار و شرایط ننگینی هستند که زندگی بر آنها تحمیل می‌کند. آنها شرف و حیثیت خود را می‌دهند، شخصیت و ارزش انسانی خود را فدا می‌کنند، روح خود را از دست می‌دهند، حیات حقیقی خود را نابود می‌کنند، تا زندگی مادی جسد را تأمین نمایند، مانند کرمی که در لجن می‌لولد و خوش است که بوی تعفن ننگ و ذلت و پستی را استشمام می‌کند، و با ننگ و ذلت نفسی می‌کشد. اما انسان‌های آزاده، ممکن است کوتاه زندگی کنند ولی تا آنجا که زنده هستند براستی زندگی می‌کنند و با اختیار خود نفس می‌کشند، سرور و آفای حیات خود هستند، از کسی و چیزی نمی‌ترسند، محکوم اراده دیگری نیستند، دیگران تسلیم او هستند، محیط تحت تأثیر اراده او قرار می‌گیرد، خواسته او در همه جا جاری می‌شود، تنا زنده است براستی زندگی می‌کند، از مرگ نمی‌ترسد، هیچ چیزی آزادی او را محدود نمی‌کند، هیچ عاملی حتی مرگ او را ذلیل و زبون نمی‌نماید و هنگامی که مرگ فرا رسیده، با کمال افتخار و شرف آن را می‌پذیرد و زندگی پر ثمر دیگری را شروع می‌کند. رمز قدرت و شخصیت او در همین جاست که اسیر زندگی نیست، به خاطر زندگی حاضر نیست که شخصیت انسانی خود را از دست بدهد و از نظر روحی بمیرد.

انسانی می‌تواند زندگی حقیقی داشته باشد که اسیر و برده زندگی نگردد، هیچ چیز حتی خود زندگی، او را به قید و بند اسارت

و ذلت نکشاند، آزاد و مختار باشد و تا وقتی که زنده است با افتخار و شرف زندگی کند، و هنگامی که مرگ فرا رسيد، آن را با آغوش باز بپذيرد که خود مبداء حیات اخروی و تکامل بزرگتر و مهمتری است. این انسان تا وقتی که زنده است براستی زندگی می‌کند، آقا و سرور خود می‌باشد، از موجودیت خود ذلت می‌برد و جسم مادی او وسیله‌ای برای روح او و شخصیت انسانی اوست، و چون از مرگ نمی‌ترسد قدرتمند است و دیگران در مقابل اراده او تعظیم می‌کنند.

در اجتماع دیده‌اید، مردی که به سیم آخر می‌زند و آماده جانبازی می‌شود، همه از او می‌ترسند. هیچ‌کس به جنگ او نمی‌رود، زیرا می‌دانند که او آماده جان دادن است و از مرگ نمی‌ترسد، بنابراین نمی‌توان به هیچ وسیله‌ای حتی مرگ، او را ترساند و تسلیم کرد... بنابراین قدرت‌ها و سلطه‌طلب‌ها از او هراس دارند و او را رها می‌کنند و تسلیم اراده او می‌شوند و از اطرافش دور می‌گردند... او تا وقتی که زنده است براستی زندگی می‌کند و هنگامی که می‌میرد، زندگی ابدی می‌یابد. یک‌چنین زندگی، ممکن است کوتاه باشد، اما ثمربخش‌تر از هزارها زندگی و ارزنده‌تر از قرن‌ها زندگی است.

اکبر، شهید بزرگوار ما، یک‌چنین زندگی آزاد و ثمربخشی را انتخاب کرده بود؛ آزاد و بدون ترس و وحشت از هیچ چیز و هیچ‌کس زندگی می‌کرد و فقط در مقابل خدا تسلیم بود و از هیچ قدرتی و ابرقدرتی نمی‌ترسید و زندگی دنیایی او و حیات اخروی او

هر دو پربار و ثمربخش بود. سراسر زندگی کوتاهش لبریز از پاک‌ی، فداکاری، شجاعت و مبارزه علیه ظلم و طاغوت بود. او آرزو داشت که زندگی خود را به سرنوشت اصحاب حسین^(ع) پیوند دهد، و برای همیشه در عداد گلگون کفنان حیات درآید، و همه وجود خود را وقف چنین راه مقدسی کند؛ و سرانجام به آرزوی خود رسید.

امروز اربعین شهدای کربلاست، آن آزادگانی که در برابر دهر و ابرقدرت‌های آن روز تسلیم نشدند، آزادانه زندگی کردند و آزاد و پرافتخار به لقای پروردگار خود نایل آمدند. در آن روزگار که سلطه‌گران جبار می‌خواستند همه نفس‌ها را در سینه خفه کنند، همه آدم‌ها را به زیر سلطه خود به اسارت بکشند و با پول و تهدید به قتل و شکنجه، همه را وادار به سکوت و اطاعت کنند، آنجا حسین بن علی^(ع)، وارث مقام والای ولایت و نبوت، فرزند برومند علی و فاطمه، رهبر انسانیت و تعیین‌کننده معیارهای خدایی در زمان خود، آزادمردی که همه دهر قادر نبود تا او را به زانو درآورد، مظهر ایمان و عرفان، سمبل شجاعت و فداکاری، نماینده خدا بر زمین، و سید و مقتدای تمام شهیدان علیه یزیدیان و سلطه‌طلبان قیام کرد، و همه وجود خود و کسان خود را در راه خدا قربانی داد، و پرچم پرافتخار و خونین شهادت را بر قله بلند تکامل بشریت به اهتزاز درآورد، و آن را نشان هدایت اسنان‌ها در راه پر پیچ و خم تکامل قرار داد، تا هر کس که جویای حق و حقیقت و عدل و عدالت است،

به این پرچم خونین چشم داشته باشد و راه را از بیراهه تشخیص دهد.

او این گلگون را، که به بهشت خدا می‌انجامد فرا راه پیروان خود - شیعیان جهان - قرار داد، تا همیشه چشم به پرچم شهادت بدوزند، و راه وصول به خدا را سریع‌تر طی کرده و به لقای پروردگار خود نایل آیند.

تشیع، این مکتب پرافتخار اسلامی، با خون شهدا مزین شد و با فداکاری از جان گذشتگان راه حق، به صورت انقلابی‌ترین مکتب بشریت تجلی کرد، و در طول تاریخ پاکان و نیکان آزادمرد همواره علیه سلطه جباران و طاغوتیان قیام کردند و به سنت حسین^(ع)، همه وجود خود را قربان دادند، و تا قله رفیع شهادت صعود کردند و پرچم مقدس و خونین حسین^(ع) را در این راه تکاملی انسان‌ها، برافراشتند.

اکبر یکی از همان شیعیان راستین بود که دعوت خونین و انقلابی حسین^(ع) را لبیک گفت، علیه طاغوتیان قیام کرد، و همه وجود خود را وقف راه خدا نمود و به همه جاذبه‌های زندگی و قید و بندهای حیات، پشت پا زد؛ آزاد زیست و آزادانه وارد معرکه نبرد شد و با سلطه شیطنی طاغوتیان به سختی درافتاد و همه‌جا در صحنه‌های جنگ حق و باطل، پیش‌قراول مبارزان از جان گذشته بود. هر کجا که ضدانقلاب سربرافراشت، اکبر فوراً آماده نبرد و فداکاری شد. هر کجا که طاغوتیان سرنوشت انقلاب را مورد تهدید

قرار دادند، اکبر، جان خود را سپریلا کرد، در معرکه‌های سخت و خطرناک خرمشهر، و بعد در نبردهای خونین کردستان، از پایه تا سردشت، همه‌جا، اکبر پیش‌قراول بود، همه‌جا حماسه خلق می‌کرد، همه‌جا ستارهٔ رزمندگان از جان گذشته بود.

هنگامی که صدام کتیف، به فرمان طاغوت‌ها و ابرقدرت‌ها به خاک عزیز ایران حمله کرد و نیروی کفر تا نزدیکی‌های اهواز پیش آمد، اکبر عزیز ما نیز همراه دوستان دیگر خود وارد نبرد شرف و افتخار شد و همه‌جا حضورش مشهود بود و وجودش مثل خورشید می‌درخشید؛ تا سرانجام در شب تاسوعای حسینی، در نبرد معروف نجات‌بخش رزمندگان، در سوسنگرد شرکت کرد، مشتاقانه پیش می‌تاخت و هنگامی که گردوغبار نیروهای زرهی دشمن در چندصدمتری ما نمودار شد، سر از پا نمی‌شناخت، روحش از این قفس جهان به ستوه آمده بود، آرزوی پرواز داشت و شتابان به سوی شهادت پیش می‌رفت. با تانک‌ها درگیر شدیم. ۵۰ تانک و نفربر و صدها کماندوی عراقی در مقابل ما مشغول آرایش شدند. تانک‌ها در یک خط به سوی ما حرکت کردند، و کماندوها در پشت سر تانک‌ها و مسلسل بدست به راه افتادند. یکی از جوانان ما اولین تانک را با یک موشک آر.پی.جی. ۷ هدف قرار داد و سرنشینان تانک بیرون پریدند و گریختند. تانک دیگری برای دور زدن و محاصره کردن ما حرکت کرد و به سرعت خود را به روی جاده سوسنگرد در پشت سر ما رسانید و روی آسفالت جاده مستقر شد و توپ و مسلسل

خود را متوجه ما کرد. رزمندگان ما که دیگر موشک آرپی.جی ۷ نداشتند، مشت‌ها را گره کردند و «الله‌اکبر» گویان به سوی تانک حمله کردند. تانک نیز وحشت‌زده، جهت خود را تغییر داد و به سوی جنوب گریخت و من به دوستانم که حدود ۲۵ نفر بودند توصیه کردم که همچنان آن تانک را دنبال کنند و خود نیز مدتی با آنها رفتم تا از حلقه محاصره ۵۰ تانک دشمن خارج شوند، ولی خود برگشتم؛ زیرا می‌خواستم که توجه دشمن را به خود جلب کنم تا از درگیری با دوستان ما منصرف شوند، و لبه نیز حمله خود را متوجه ما کنند. من خوش داشتم که در این نبرد تنها باشم، بنابراین از دوستانم جدا شدم و به سرعت به سوی سوسنگرد حرکت کردم که در جهت دشمن بود.

خیلی سعی داشتم که اکبر عزیزم را همراه دوستان دیگرم بفرستم و خود تنها بروم، ولی اکبر پایه‌پای من می‌آمد. چندبار به او تذکر دادم که با دیگران برود. با لبخندی طعنه‌آمیز مرا ملامت کرد که چرا چنین درخواستی از او می‌کنم، و مصمم‌تر مرا دنبال می‌کرد، و لحظه‌به‌لحظه موضع دشمن را به من می‌گفت. ما از کناره جنوبی جاده سوسنگرد حرکت می‌کردیم و دشمن در طرف شمالی جاده قرار داشت و هر لحظه به جاده نزدیک‌تر می‌شد، و اکبر سرک می‌کشید و می‌گفت: «دشمن به فاصله صد متری رسید.» «دشمن هم‌اکنون به پنجاه متری ما رسیده است.»... و هرچه دشمن نزدیک‌تر می‌شد، اکبر بشاش‌تر و زنده‌تر می‌شد، مصمم‌تر و قوی‌تر می‌شد. اکبر

می دانست که شهید می شود، بال و پر درآورده بود، سخن از شهادت می گفت، اسم خدا بر زبانش جاری بود، و از مبارزه حسینی تا شهادت افتخارآمیز و دشت کربلا و اصحاب حسین^(ع) با خود حرف می زد. من حرف های او را می شنیدم، ولی چندان توجهی به آنها نداشتم، زیرا خود من هم در چنین حالاتی سیر می کردم؛ من هم خود را برای آخرین مبارزه با کفار عالم و یزیدیان زمان آماده می کردم، من هم اوج گرفته بودم و احساس نمی کردم که بر زمین هستم، گویا بر ابرهای عرش اعلی پرواز می کردم. فقط کلماتی و جملاتی پراکنده که از لبان اکبر جدا می شد و از خدا و حسین و شهادت خبر می داد در گوشه ذهنم جایگزین می شد... سرانجام اکبر گفت: «آمدند، به ۱۰ متری رسیدند، به ۵ متری رسیدند»؛ به من پیشنهاد کرد که در مجرای آب جاده سوسنگرد سنگر بگیرم؛ من نپذیرفتم، و حتی فرصت استدلال نداشتم، ولی از ذهنم گذشت که اگر در مجرای آب جاده مستقر شویم، دشمن می تواند با یک نارنجک، یا یک توپ مستقیم تانک، ما را نابود کند. اکبر هم دلیل نخواست و همچنان به راه خود ادامه می دادیم، من می رفتم و اکبر مرادنبال می کرد، تا بالاخره تانک های دشمن از جاده سوسنگرد بالا آمدند و در هفت یا هشت متری ما مستقر شدند و لوله مسلسل ها و توپ ها و موشک های خود را متوجه ما کردند. فوراً کماندوها از روی جاده گذشتند و از سه طرف ما را محاصره کردند. ما به اجبار در همانجا بر زمین خوابیدیم و در کنار باریکه ای از خاک به ارتفاع ۵۰ سانتیمتر سنگر گرفتیم و

تیراندازی شروع شد. اکبر در طرف چپ من بر خاک خوابید، به طوری که پایش به پاهای من گیر می‌کرد. در این لحظات بود که اسدالله عسکری (راننده) نیز که به دنبال ما می‌گشت و از دور ما را می‌دید، به سرعت خود را به ما رسانید. و دیگر فرصت آن نبود که به او اعتراض کنم که چرا دنبال ما آمدی! فقط به او گفتم فوراً در کنار خاک بر زمین بخواب، او نیز به زیر بوته‌های زیادی که در کنار برجستگی خاک وجود داشت رفت و به شکر خدا سالم باقی ماند.

تیراندازی شروع شد و توپ و موشک به سمت ما باریدن گرفت. من نیز مشغول مانور و حرکت بودم، گویی خواب و خیال بود، تانک‌ها و کماندوها فقط اشباحی بودند که در ذهنم می‌لولیدند، و من نیز بدون اختیار و اراده خود، بر روی زمین می‌غلطیدم و می‌خزیدم و به اطراف تیراندازی می‌کردم و دیگر به اکبر توجهی نداشتم، فقط می‌دیدم که جز تیراندازی من صدای تیراندازی دیگری شنیده نمی‌شود؛ و تقریباً یقین کردم که اکبر عزیزم به شهادت رسیده است.

اکبرم! برادرم! مهربانم! هم‌رزمم! هم‌سنگرم! شربت شهادت بر تو گوارا باد.

تو می‌گفتی محافظ منی و نمی‌خواهی لحظه‌ای از من جدا شوی، و گاه‌گاهی که تنها بیرون می‌رفتم بشدت عصبانی می‌شدی و تندی می‌کردی. اکنون چگونه است که مرا تنها گذاشتی و در میان

دشمنان خونخوار رها کردی و خود یکه و تنها به سوی عرش خدا پرواز کردی و در ملکوت اعلیٰ سکنی گزیدی؟

اکبر! به خاطر داری که از من گله می‌کردی که چرا دیگران را با خود به جنگ می‌برم و ترا نمی‌برم؟ آخر تو را دوست داشتم و نمی‌خواستم تو را به منطقه خطر ببرم، می‌دانستم که برای محافظین من و همراهانم خطراتی بزرگ وجود دارد و اگر داشتم که دوستان دلبندم را به خطر بیاندازم. تو فکر می‌کردی که تو را بقدر کافی دوست نمی‌دارم، درحالی که بین جوانان، بیش از حد، به تو ارادت داشتم.

اکبر! تو از اولین جوانانی بودی که در کنار ما قرار گرفتی، تعلیمات نظامی آموختی، بهترین دوره‌های کماندویی را گذراندی، در سخت‌ترین نبردهای خرمشهر و کردستان شرکت کردی، حماسه‌ها آفریدی، قدرت‌نمایی‌ها کردی، شهره شجاعت و فداکاری شدی، و سرانجام با شهادت خود، این راه شرف و افتخار را به درجه کمال رساندی.

اکبر! تو می‌دانی که هر کس محافظ من شد، در صحنه‌های خطر، آماج تیر بلا گردید؛ «ناصر» فداکارم، «حجازی» کاردانم و «محسن» عزیزم که محافظ من شدند، هر یک به ترتیب از پا درآمدند.

من دیگر نمی‌خواستم محافظی برای خود بگیرم، معتقد بودم که خدای بزرگ کفایت می‌کند، اما تو اصرار می‌کردی، و مرا تنها

نمی گذاشتی و می خواستی همیشه با من باشی، و با جان خود از من محافظت کنی و در این راه، الحق، به عهد خود وفا کردی.

تو رفتی و ما را داغدار کردی. تو رفتی و ما از نور وجود تو محروم شدیم. تو رفتی و ما را در غم و درد، تنها گذاشتی، اما اطمینان داریم که تو در ملکوت اعلی، در کنار اصحاب حسین (ع)، به زندگی جاوید خود رسیده‌ای و مشمول رحمت خدا شده‌ای، و امتحان سخت و خطرناک حیات را با بهترین نتیجه‌ها، با پیروزی به پایان رسانده‌ای و سرافراز و سعادتمند، در حلقه زنجیر تکامل حسینیان قرار گرفته‌ای، و لوح سرنوشت خود را با خون شهادت گلگون کرده‌ای.

و ما دوستان و هم‌زمان تو، ای شهید عزیز، به تو اطمینان می‌دهیم که راه پرافتخار تو را دنبال کنیم، با طاغوت‌ها و ابرقدرت‌ها بجنگیم، و پرچم خونین شهادت را که تو با خون خود مزین کردی و برافراشتی، حمایت کنیم و به آیندگان بسپاریم.

ما شهادت پرافتخار اکبر عزیزمان را به خانواده گرامی او، بخصوص به پدر ارجمند و فداکارش، و مادر بزرگواری که چنین فرزندی تربیت کرد، و همه برادران و خواهرانش، و همه دوستان و هم‌زمانش که یاد اکبر را همیشه در قلب خود زنده دارند، و به همه مبارزان راه حق و بالاخره به امام امت تبریک و تسلیت می‌گوئیم.

توضیح:

یک ماه و نیم از زخمی شدن در سوسنگرد و بستری شدن دکتر چمران می‌گذشت. از دو نقطه پا بشدت مجروح بود و پس از این مدت به سختی با چوب زیر بغل راه رفتن آغاز کرد. فاصله‌هایی کوتاه را در درون ساختمان محل اقامتش طی می‌نمود ولی هنوز پای به محوطه خارج از ساختمان نگذاشته بود. او فقط یک شب در بیمارستان ماند و بعد از چند روز اقامت در منزل یکی از دوستان در اواز، به محل ستاد جنگ‌های نامنظم (مهمانسرای استانداری اهواز) آمد و در کنار رزمندگان ستاد در اطاقی بستری شد. بعد از این مدت طولانی تصمیم گرفت برای اولین بار بعد از زخمی شدن پای از ساختمان بیرون نهد و از خطوط مقدم جبهه بازدید نماید. دوستان نیز تصمیم گرفتند به شکرانه این سلامتی گوسفندی را برای او قربانی

نمایند و به همین خاطر جلوی پلکان ورودی ساختمان و داخل حیاط، گوسفندی را آماده کردند و به محض آنکه او با جوب زیر بغل از ساختمان خارج شد و از چند پله گذشت و وارد حیاط مقابل ساختمان شد، گوسفند را بر زمین زدند و قربانی نمودند و با صلوات او را استقبال نمودند. دکتر چمران بی‌خبر از همه‌جا بر جای خود می‌خکوب شده و بر این صحنه می‌نگریست و کسی نمی‌دانست که در درون او چه می‌گذرد. مات و مبهوت بود و در دنیای خود سیر می‌کرد و در حالیکه همگی در شوق و شعف غوطه‌ور بودند، در مغز او افکاری دیگر موج می‌زد و همان روز بعد از بازگشت از جبهه، این سطور را در بیان آن حالت عجیب هنگام قربانی گوسفند نگاشت و از گوشت آن گوسفند هم چیزی نخورد.

گفتنی است که از دوران کودکی هم او فردی عاطفی بود و این احساس را نه تنها نسبت به انسان‌ها، بلکه حیوانات و حتی گل‌ها و گیاهان نیز داشت. اگر مرغی را که درون حیاط خانه بود سر می‌بریدند و از آن غذا می‌پختند، او تناول نمی‌کرد و یکبار که مرغی را که به او تعلق داشت چنین کردند، نه تنها از گوشت آن مرغ نخورد، بلکه اصلاً چند روز غذا نمی‌خورد و متأثر بود، بنابراین نگاشتن این سطور زیبا درباره گوسفند قربانی و سیر و سلوک عرفانی او در این حادثه عادی، غیرعادی نبوده و کاملاً طبیعی است. او به همه موجودات الهی عشق می‌ورزید و همه مخلوقات او را زیبا

می دانست و می ستود و با آنها احساس یگانگی می کرد که نمونه اش
را در قربانی کردن گوسفند جلوی پای او می خوانید.

آخرای انسان‌ها!

امروز گوسفندی را برای من قربانی کردند. چقدر زجر کشیدم. هنگامی که خون از گردنش فوران می‌کرد، گویی که این خون من است که بر خاک می‌ریزد. می‌دیدم که حیوان زبان‌بسته، برای حیات خود تلاش می‌کند. دست و پا می‌زند، می‌خواهد ضجه کند، فریاد کند، از دنیا و از همه چیز استمداد کند، و از زیر کارد برآق بگریزد. اما افسوس! که مظلوم است و اسیر و دست و پا بسته است؛ و زیر پنجه‌های توانای دو جوان بر خاک افتاد، قدرت هیچ کاری ندارد.

کارد به گردنش نزدیک می‌شود. چشمان گوسفند برق می‌زند. به همه اطراف می‌چرخد. برق کارد را می‌بیند. اولین فشار تیزی کارد را بر گردن خود حس می‌کند. با همه قدرت خود، برای آخرین بار، تلاش می‌نماید. امید به حیات، آرزوی زندگی و حبّ ذات در همه وجودش شعله می‌کشد. می‌خواهد زنده بماند، می‌خواهد از آب این عالم بنوشد؛ از هوای دنیا استنشاق کند. به آسمان بلند، به کوه‌های

سر به فلک کشیده، به درخت‌ها، به گل‌ها، به سبزه‌ها، به جویبارها،
به صحراها، به دشت‌ها، به دریاها، به ستاره‌ها، به ماه، به خورشید، به
سپیده صبح، به غروب آفتاب نگاه می‌کند و از زیبایی آنها لذت ببرد.
او احساس می‌کند که مورد ظلم و ستم قرار گرفته، همه دنیا به او
ظلم می‌کنند، همه دشمن او هستند، همه در مرگ او شادی می‌کنند،
همه منتظرند که دست و پا زدن او را در خون ببینند و کف بزنند. او
استغاثه می‌کند، التماس می‌کند، لاقبل یک نفر منصف می‌طلبید،
می‌خواهد کسی را به شفاعت بطلبد... آخر الی انسان‌ها! وجدان شما
کجا رفته است؟ تمدن شما، انسانیت شما، خدا و پیغمبر شما
کجاست؟ مگر قرار نیست از مظلومین دفاع کنید؟ چرا به دادخواهی
بی‌گناهان توجهی نمی‌نمائید؟ چرا نمی‌گذارید فریاد کنم؟ چرا
فرصت ضجّه به من نمی‌دهید؟ چرا اجازه اشک ریختن نمی‌دهید؟
چرا نمی‌گذارید صدای استغاثه من به دیگران برسد؟

آه خدایا! من فریاد این حیوان بی‌گناه را می‌شنوم؛ من درد او
را احساس می‌کنم؛ من اشکی را که در چشمانش می‌غلند می‌بینم؛ من
بی‌گناهی او را می‌دانم، من می‌بینم که او مرا به دادخواهی طلبیده
است؛ و من نیز با همه وجودم آماده‌ام که به بی‌گناهی او شهادت
دهم؛ او را شفاعت کنم؛ و از مردم بنخواهم که به خاطر خدا و به
خاطر من از این حیوان زبان‌بسته بگذرند، و به خاک و خونش
نکشند. حیوان بی‌گناه از من استمداد می‌کند، و با زبان بی‌زبانی
استغاثه؛ و من هم با همه وجودم می‌خواهم بدوم و کارد را از دست

آن مرد بگیرم. می‌خواهم فریاد کنم دست نگره دارید، این حیوان زبان‌بسته را برای من نکشید، اما گویی صدای حیوان خفه شده است و حرکت من همه منجمد. در عالم خواب، گاهی آدم می‌خواهد فریاد کند، ولی صدایش در نمی‌آید؛ می‌خواهد بدود، فرار کند، ولی نمی‌تواند؛ اینجا هم چنین حالتی برای من پیش آمده است. حیوان بی‌گناه می‌خواهد فریاد بکشد ولی صدایش در نمی‌آید؛ و من می‌خواهم بدوم و دستش را بگیرم؛ ولی طلسم شده‌ام، در جایم خشک شده‌ام، گویا خواب می‌بینم، اراده من حاکم بر اعمال من نیست.

کارد تیز بر گردن گوسفند نزدیک می‌شود، و من تیزی آن را بر گردنم احساس می‌کنم. حیوان اسیر، دست و پا می‌زند؛ گویی که من دست و پا می‌زنم؛ و همه فشارهای حیات و مرگ را که در آن لحظه بر گوسفند می‌گذرد، گویی که بر من گذشته است. لحظاتی که سال‌ها طول دارد، و با همه عمر و زندگی برابری می‌کند. همه لذات، همه دردها و بیم‌ها و فشارهای زندگی، در این لحظه کوتاه جمع شده و بر اعصاب آدمی فشار می‌آورد.

توضیح:

۱۶ دی ماه، روز سقوط هویزه و به شهادت رسیدن تعدادی از دانشجویان و شکست نیروی زمینی و عقب‌نشینی از هویزه و کرخه‌کور و به شهادت رسیدن عده‌ای از رزمندگان لشکر ۱۶ زرهی قزوین بخصوص تیپ ۳ همدان، جو و فضای دردآلود بسیار بدی را در منطقه حاکم ساخته بود. دکتر چمران که فکر می‌کرد نیروهای عراقی برای استمرار پیروزی خود از کرخه‌کور بالا خواهند آمد و روی به سوسنگرد و جاده سوسنگرد خواهند داشت اقدامات و تدابیری اندیشید و نیروهای ستاد جنگ‌های نامنظم را در جنوب جاده سوسنگرد مستقر ساخت و آنها را با کمی امکانات ولی روحیه‌ای قوی به دفاع از مواضع خود پرداخته، بگونه‌ای که همان شب تانک‌های عراقی دشت مسطح شمال کرخه‌کور را پیش گرفتند و با

چراغ‌های روشن به روستای حمادی سعدون در وسط منطقه رسیدند و از آنجا گذشتند و بطرف جاده سوسنگرد پیش می‌آمدند که با مقاومت و دفاع جانانه رزمندگان ستاد جنگ‌های نامنظم که درون سنگرهایی زمینی پنهان شده بودند مواجه و پس از آنکه چند تانک با گلوله‌های آر.پی.جی منهدم شد پیشروی آنان متوقف گشت.

روز ۱۷ دیماه دکتر چمران که جوّ نامساعد حاکم بر منطقه را پس از این شکست، فضایی دردآور می‌دید تصمیمی انتحاری و عجیب گرفت تا ضربه‌ای به دشمن وارد سازد و حرکت پیشروی او را از دور بیندازد.

او هنوز نمی‌توانست راه برود و با چوب زیر بغل حرکت می‌کرد و اثرات گلوله و ترکش گلوله تانک بخوبی بر پای او دیده می‌شد، ولی این مشکل و عدم تحرک سریع برای او مهم نبود. تصمیم گرفت که تعدادی از رزمندگان ورزیده آماده شهادت داوطلب شوند همراه او با دو هلی‌کوپتر از خطر دشمن عبور کنند و پشت سر دشمن در منطقه جُفیر فرود آیند و راه تدارکاتی دشمن از جفیر به کرخه‌کور را ببندند. و وسایل تدارکاتی را در این مسیر که در عکس‌های هوایی بخوبی دیده می‌شد منهدم کنند یا به غنیمت و اسیر بگیرند و همراه خود به طرف جاده اهواز به خرمشهر و رود کارون بروند سپس ضمن ارتباط با نیروهای خودی که در شرق کارون مستقر بودند خود و وسایل اغتنامی را، آنچه که مقدور است به آن سوی آب منتقل سازند و بقیه را منهدم نمایند.

دکتر چمران با هلی‌کوپترهایی که تدارک دیده بود، خود به خطوط مقدم جبهه در کرخه کور آمد و افراد داوطلب مورد نظر به همراه او سوار شدند و هلی‌کوپترها به پرواز درآمدند و آماده عبور از خط شدند ولی هرچه تلاش کردند راهی و روزنه‌ای برای عبور بیابند تا از فراز دشمن یا بین دشمن عبور نمایند توفیق نیافتند و پس از ساعت‌ها تلاش خلبانان شجاع آنها اعلام داشته که به هیچ‌وجه قادر به عبور نیستند و بعد از ظهر همان روز بازگشتند، و دکتر چمران از اینکه طرح او عملی نشده است سخت ناراحت بود.

دکتر چمران مدتی که در هلی‌کوپتر نشسته بود با آنکه به دقت مواظب اوضاع بود ولی باز هم از نگاشتن غافل نماند و در آن لحظات پیرالتهاب و سرنوشت‌ساز که بسوی شهادت پرواز می‌کردند و از هر طرف مورد حمله دشمن قرار گرفته بودند، دست‌نوشته‌ای نگاشته که نیمه‌تمام مانده است.

جالب است که شهید ناصر فرج‌الله که کنار او درون هلی‌کوپتر نشسته بود توانسته بود زیرچشمی ایت دست‌نگاشته را بخواند و از این نوشته‌ها و فضای اطراف خود و این همه شجاعت و جسارت و بسوی شهادت رفتن به هیجان آمده بود و او نیز وصیت‌نامه یا دست‌نوشته‌ای نوشته بود که بعداً برای ما با هیجان بسیار می‌خواند و آن ساعات مرگ و زندگی و لحظات پیرالتهاب را تعریف می‌کرد.

و اینک آن دست‌نگاشته را می‌خوانید که با قلمی سبز رنگ
روی دو صفحه نوشته شده است.

عبور از خط:

از درد می خروشم، از غم می سوزم، و می بینم که حیاتم دود می شود و به آسمان می رود، می بینم که فرزندانم، برادرانم به خاک و خون می غلطند، می بینم که سنگ را بسته اند و سگ را گشاده اند، هر لحظه خبری مدهش فرا می رسد، رنجی و شکنجه ای بر قلب مجروحم، فشاری بر پای خونینم، اشکی در گوشه دیدگانم، سوز و جوشی در همه اعصابم، بدرگاه خدا دعا می کنم، دعایی که در حلقومم می سوزد، دعایی که از عصاره وجودم سرچشمه می گیرد، دعای یک آدم دردمند و دل شکسته، دعای مستولی که مستأصل شده. دعای فرماندهی مجروح که نیرویی در دست ندارد. خدایا، من بنده توأم، من از خود چیزی ندارم که بخاطر خد فکر کنم. من باز یافته ام، من کشته ام، من رفته ام، دیگر منی از من وجود ندارد، اما آنچه از آن رنج می برم سرنوشت مستضعفین است، سرنوشت انقلاب است، سرنوشت ملت است، سرنوشت جوانان بی گناهی است که همه روزه

به خاک می‌غلطند، ناراحتم که یک قصاب کثیف با پنجه‌های خونین
خود رسالت مقدسی را به سقوط بکشاند، خدایا، چگونه شاهد باشم
که حق بمیرد و ظلم و کفر و جهل، قهقهه‌های مستانه سر دهد و خدا
و پیغمبر را مسخره نماید و مستکبرین دنیا نابودی حق‌پرستان را
جشن بگیرند و با خیال راحت به مکیدن خون بینوایان و نابود کردن
آزادمردان بپردازند.

خدایا اگر می‌خواهی مرا بگذاری، حاضرم، اگر می‌خواهی مرا
قربانی کنی، با کمال آرزو، اسمعیل وار آماده‌ام، اما ای خدا چگونه
اجازه می‌دهی که این جوانان پاک مثل برگ خزان بر زمین بریزند؟
چگونه راضی می‌شود که بچه‌های کوچک بی‌گناه قطعه‌قطعه
شوند؟ چگونه.

چمران بازیافته است

رقصی چنین میانه میدان مآرزوست
آسمان شاهد باشد که در زیر سقف بلند تو
یک تنه با انبوهی کثیر از تانک‌ها و زره‌پوش‌ها و سربازان کفر
روبرو شدم، لحظه‌ای تردید به دل راه ندادم
ذره‌ای از فعالیت شدید دست برداشتم - مثل ماهی
در حال سرخ شدن از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌غلطیدم
و رگبار گلوله در اطراف من می‌بارید و من نیز به چهار طرف
تیراندازی می‌کردم، و سربازان کفر را بر خاک می‌ریختم
ای زمین تو شاهدی که خون از بدنم جاری بود و با خاک‌های پاک
تو

گلی گلگون بوجود آورده بود، و من ابا نداشتم که تا آخرین
قطره خون، خود را تسلیم کنم
احساس می‌کردم که عاشور است و در حضور حسین^(ع) می‌جنگم
و او چابکی و زبردستی مرا تحسین می‌کند، و تپش بی‌پایان من
و از قربانی شدن در بارگاه عشق آگاهی دارد
او می‌داند که چقدر به او عاشقم و چگونه حاضرم که در راهش جان
ببازم

شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد
من بازیافته‌ام - من رفته بودم - من متعلق به خدایم
من دیگر وجود ندارم - منی و منیتی دیگر نیست
دیگر به کسی عصبانی نخواهم شد، دیگر بنام خود و برای خود
قدمی برنخواهم داشت، دیگر هوا و هوس در دل خود
نخواهم پرورد، آرزو را فراموش خواهم کرد
دنیا را سه طلاقه خواهم نمود، همه دردها و شکنجه‌ها
و زخم‌زبان‌ها را خواهم پذیرفت.